

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۴۷۰۶۴
رده‌بندی دیویی:	۱۳۱۶ د ۴۵۱ س ۸۶۱/۶۲
سرشناسه:	سرخوش، یحیی بن عبدالغنی، ۱۲۷۷ - ۱۳۳۸ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان سرخوش
کاتب:	مرتضی نجم آبادی تاریخ کتابت:
محل نشر:	تهران ناشر: دارالطباعه درویش تاریخ نشر: ۱۳۱۶ ق
صفحه شمار:	۲۴، ۱۹۰ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۱ × ۱۴٫۵ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	با علام تاریخ ثبت: اسفند ۱۳۷۵
یادداشتها:	۱. در ابتدا مقدمه‌ای آمده است مشتمل بر شرح حال مولف و مختصری از جغرافیای مسقط‌الرأس آن گوینده بقلم بنده نگارنده
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۴ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. نجم آبادی، مرتضی، کاتب. ب. عنوان.
فهرستگار:	اسفندیاری تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹





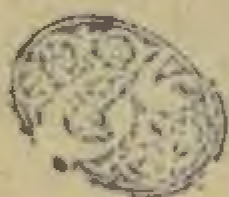
هو المعز

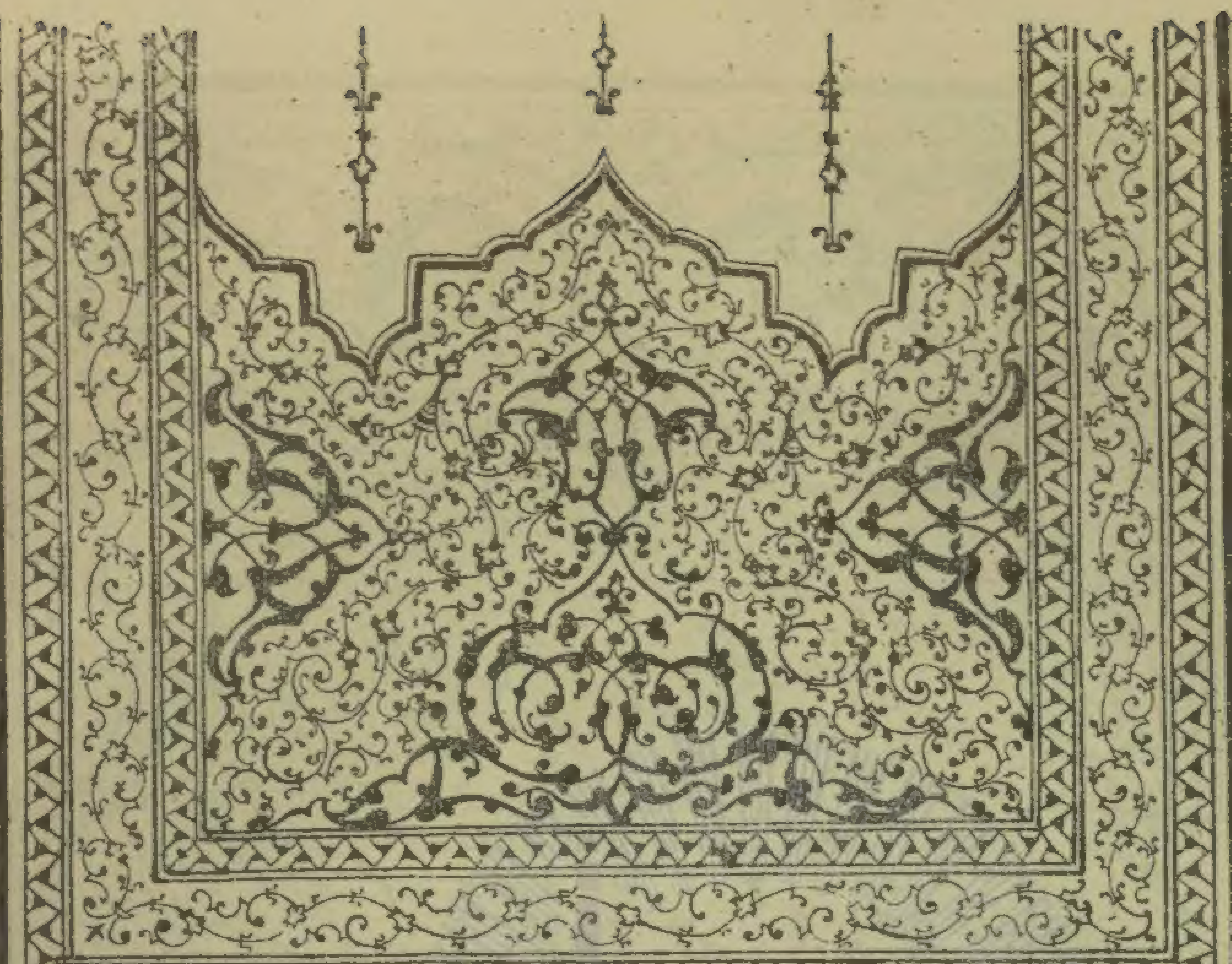
در دار الخلافه باهره طهران

در دار الطباعه مبارکه وقتی بسعی و اهتمام عالیجاه مقرب الحضرت

آقا میرزا حبیب الله بزیور طبع

متحلی گردید





بسمه تبارک و تعالی

این سفینهٔ لآلی و گنجینهٔ گوهرهای متلالی نتایج افکار بدایع آثار یعنی دیوان بلاغت تبیان گویندهٔ بارع و نویسنده جامع جناب میرزا یحیی خان تفرشی متخلص بسبزخوش دام مجده العالی میباشد که در زمان سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت اقدس شاهنشاهی پادشاه جمجاه رعیت پناه شهریار خیرخواه کارآگاه ولینعمت همایون کل اهالی ممالک محروسهٔ ایران السلطان المؤید المظفر

مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته

و اوان صدارت جناب مستطاب اشرف ارفع معظم خداوندگان ارباب همم میرزا علی اصغر خان

امین السلطان صدر اعظم مد ظله العالی

محلی بحلیه رسم گشته و یکی از آثار مطبوعه عهد ابد مهد این خسرو کسری خدم و شاهنشاه

انجم حشم اید الله جیشه و ابد عیشه و از آثار ایام سعادت فرجام صدارت صدر اجل افخم

دامت عواطفه السنیه بشمار آمد

و این چند بیت قائل بشار الیه را که در ثنای اعلیحضرت فلک رفعت شاهنشاهی

و توصیف صدارت عظمی است محض زیب عنوان و زینت دیباچه این دیوان

مسطور داشت

بنام خسرو ایران دهم سخن آرایی	که بگذرد سخنم در ثمن ز دُر ثمین
بهین خدیو کواکب خدم ملایک خو	بهین شهنشه گردون حشم مظفر دین

مدام باد تن آسوده در پناه خدا | که در پناه وی آسوده اند خلق زمین

بود وظیفهٔ سرخوش دعای دولت شاه
ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین

بزرگ مرتبه صدر اجل علی اصغر | که جامه ایست صدارت بقامتش موزون
بخدمت شه و کار ترقی کشور | بروز و شب نبود دیگرش قرار و سکون
ز همتش چه دهم شرح این بدیحس بس | که خسرو است ز وی شاد و خلق از و ممنون

بزیر سایهٔ ظل اللهی همی بادا
جلال و شوکت این صدر نامور افزون

و بعد چنین گوید این بندهٔ شرمندهٔ زین العابدین بن مغفور حاج میرزا محمد رضای حکیم آلهی شیرازی طاب ثراه که اعظم نعمای خداوند مر بندگان را عذوبت بیان است و طلاقت لسان و نطق سبب مزیت انسان است بر حیوان پس هر کس در رواج بازار سخن کاری کند و جهدی نماید خدمتی شایان بوطن کرده و

ارمغانی شریف برای ابنای آن آورده است

وهمین اندیشه باعث آمد که راقم سطور در نشر و انتشار دیوان فصاحت بنیان سخن سرای

یگانه و دانشمند فرزانه جناب میرزا یحیی خان سرخوش که از دواوین بهترین است

بقدر امکان سعی نماید و شرح حال ایشان را مقدمهٔ مقدم دیوان قرار دهد و مختصری هم

از خبر ایای مسقط الراس آن گویندهٔ هنرمند بدان ضمیمه نماید تا بر فواید این مائده افزاید

وصاحبان مشارب صافیه را بهره‌مند دارد

شرح حال اشرف الاجلّه جناب میرزا یحیی خان سرخوش شرح الله صدره

جمال دانش و کمال منبش طراز و حلّه سخن و نخبه سخن سرائی و آرایش صورت و معنای

انجمن آرائی میرزا یحیی خان سرخوش نعم الخلف مبرور حاجی میرزا عبد الغنی تفرشی طاب ثراه

که از اهل طرخوران و از سلسله نجباء و اشراف و در عالم علم و فضل مقامی عالی و منیع داشت

و در ساحت قدس و تقوی بنائی محکم و رفیع

آنجناب را حق جل و علا چهار پسر عطا فرمود اولین آنها حکیم فاضل و عارف کامل
مرحوم میرزا محمد علی که چندین سال در حوزه درس استاد حکماء عصر و سرآمد محققین زمان
مولانا حاجی ملا هادی سبزواری قدس سره بتحصیل حکمت الهی و سایر معارف جلیله اشتغال
جسته تا اینکه در سنه ۱۳۰۷ یکهزار و سیصد و هفت هجری در سن پنجاه و پنجسالگی روان تابناکش در
سبزوار بمقام قرب حق جای گرفت

دویم مرحوم میرزا علی اکبر متخلص برقی است که در خدمت سر حلقه امجد والد ماجد کسب
کمالات لایقه نموده چندی هم در سبزوار بوده در تمام خطوط خاصه نستعلیق مشار الیه بالبنان شد
و من بنده از خطوط آن مرحوم قطعات بسیار دیده ام الحق عماد دوران خود محسوب و بیش از سی مرحله از مراحل
زندگانی طی نکرده رخت از این سرا بدر برده و راه دار اعلی سپرد

سیم میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فخیم تبیانست که در کار ترجمه حال
ایشان میباشم

چهارم میرزا نصر الله خان متخلص بحیران است که در طهران متوقف و اغلب ملاقاتش

اما میرزا یحیی خان سرخوش که مقصود و موضوع این مقاله و رساله میباشد در تفرش در کوکان در سنهٔ یکهزار و دویست و هفتاد و هفت هجری قدم بعرصهٔ عالم نهاده و در محضر پدر تربیت شده سرخوش بیش از آنچه باید از فارسی و عربی و غیره آموخت و مشعل ذکاء فطری را بدان مصباح و مشکوة روشنی افروخت خط نستعلیق و شکسته را بجائی رسانید که مایهٔ ارشد مردم گار تحریراتش در شیرینی جای انگبین گرفت و آن قند پارسی بهند و چین رفت و هنوز راه بلوغ نپیموده طبع موزون را بنظم اشعار آزموده دانست کانی دارد از احجار کریمه و صندوقی ممتلی از گوهر دُر و زمانی نگذشت که برادر نحریرش مرحوم حکیم بعزم دیدن پدر خجسته اختر خویش از بنبوا به تفرش آمد و بهنگام اقامت در آن سرزمین بچشم تفرس دیدهٔ حقیقت بین دید و فهمید که سرخوش را سر بزرگی در کلکش است از پدر درخواست نمود که وی را بدو سپارد و خدمتش که فرزندی ندارد آن تازه برآمده را بطهران آرد و از تکمیل او حتی الامکان فروگذار ندارد التماس او برآمد حکیم و سرخوش بکرسی مملکت آمدند و متعهد بعهد و وعده وفا نمود یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخوش کردنیها بکرد و فرمودنیها

بفرمود و مکرر من بنده از سرخوش شنیدم که میگفت من تربیت حکیم میباشم و آن
بزرگوار پدر روحانی من بود و نتیجه چهل ساله حلم و تجربه خویش را بمن ایثار نمود والد ماجد سرخوش در شهر
سنه یکهزار و دویست و نود و پنج هجری در سن شصت و شش سالگی رخت از اینجهان بست و برحمت
ایزدی پیوست سرخوش حسب الامر و بفرمایش رفته بعد از ادای مراسم سوگواری با شاهزاده
خالوی خود مرحوم میرزا سعید خان که در آن اوان خرم آباد فیلی ساکن و بوزارت ایالتین
عربستان و لرستان منصوب بود عزم سیاحت نمود و زیاده از ده سال کار تحریرات خال نیک اقبال را
میپرداخت تا شعر اعراب و الوار را درست گرفت ساخت و بعزم دار الخلافه طهران شد نزول رفت
و چندی مهمان جناب مستطاب قدوسی القاب آقا شیخ عبد الحسین پسر مغفور حجة الاسلام حاجی شیخ محمد باقر اعلی الله مقامه
شده و از فیض حضور آن بزرگوار دیرا قازادگان همام عظام معلومات خود را صفی و اکمل و اشمل و اجمل نمود
آنگاه براه دار الخلافه شتافت و در آن سیاحت با سعادت جا یافت حال تحریر که سنه ۱۳۱۶
یکهزار و سیصد و شانزده هجری است تقریبا هشت سال است در سفارت انگلیس مالک منصب انشا
و صاحب رتبت انشی میباشد و باز نگارنده تفصیل از و القی بکمال را در روزگار زندگی بکنجی میباید

بدیدار که گه گشادیم از قیود لاینعی آزاد سخنانش در گوش اهل ذوق بوشش
آن اثر میکند که باد بهار با باغ و گلزار و رونق خم با خمار در فنون شعر از غزل و قصیده و رباعی
و مثنوی پایه طولانی او را طبیعتی قادر و توانا اما میلش بیشتر بغزل است چه بقول خواجه شمس الدین
علیه الرحمه فسقی خالی از خلل است دیگر غزلی طرح شده در بند مطلع بسا شبها شعر دیده ام در انجمن از
تا تخلص تمام پرداخته و گوهرهای آبدار از بحر طبع بیرون انداخته با این قدر رتبه طبع هرگز بمدح
و قدح جهه های بیمبر داز وسمند سخن را جز در میدان عشق و محبت نتاز و شماره بر این دیوان و مثنوی
گوی چوکان که بطبع رسیده در کار نظم طرب نامه و مثنوی موسوم بتنگی بمیشها آنرا زینت
در آنجا دکه از این اخبار و ذخایر بسیار از ودر خزاین فاتره و خواطر طبع گنجینه بیست از گفته های
تفرشی را اهل دل بخوانند و قدر آن درهای گرانمایه بدانند

از او حدیث دلکش و از اهل دل سماع	گوینده چونکه اوست چه بهتر از استماع

جغرافیای تفرش

تفرش جلگه ایست که از هر طرف کوه آنرا احاطه کرده و فی الحقیقه قلعه ایست خدا آفرین

از سنگ خارا که جبال شامخه در جوانب آن حکم سور و بارو دارد و بدون عبور از گردنه‌ها
و پیمودن گتلها وصول بآن محال میسر نباشد

این جلگه که طول آن کمتر از سه فرسنخ و عرضش بیش از یکفرسنخ است در بیست و پنج فرسنخی
دار الخلافهٔ طهران واقع و در جنوب غربی آنست و مسافت تفرشش تا شهر قم دو منزل کاروانست
که تقریباً چهارده فرسنخ باشد و همچنین مسافت از تفرش تا شهر سلطان آباد عراق ده فرسنخ است
و جز گردنهٔ نفره کمره که عبور از آن خالی از صعوبت نیست بقیهٔ راه آن همه هموار و مسطح است
و از تفرش تا آشتیان و گرگان هم بیش از دو فرسنخ نمی باشد

تفرش از ییلاقات ممتاز عراق محسوب و لطف و اعتدال هوای آن کامل و میاه قنوات
و چشمه سارهای آن مصداق ماء زلال است در تابستان آبهای سرد گوارای آن از برای تبرید
حاجتی بر فرف و یخ نیست اگر چه در این اواخر یخچالی در آنجا بنا کرده اند اما بواسطهٔ عدم ضرورت
چندان طرف اعتنا نشده فواکه و اثمار آن چنانکه بعلت سردی هوا نشو و نمائی ندارد همه
خوب و مرغوبند مغز بادام و گردو و کشمش سبز و سنجد و قیسی آن که خرد و خشکه بار محسوب است

بمالک

بممالک خارجه حمل مینمایند و میتوان گفت قصبهٔ ملادبیز تنباکو و سبزیجات و حبوبات و محصول فالیزش نیکوست اما غله یعنی گندم و جو کفایت نمیکند و اهالی ناچارند از اطراف و حوالی مقدار کافی آذوقه برای خود میآورند.

شکار صحرائی آنجا آهو و کبوتر و بلدرچین و قمری و سار و خرگوش و مرغ آبی و غیرها و کوهی کبک و بز و میش و قوچ فراوانست معدن نمک و گچ آن زیاد و گویند معدن سرب و آهن و نقره در کوههای آن یافت میشود تا معدن‌شناسان چه گویند آب و هوا و روح و صفا و سایر شرایط زندگانی و حسن منظر این خطه بخصوصیت و الحق جای تفرّج و تعیش و کامرانیست و هرکس در فصل بهار از فراز کوه جلگهٔ تفرش را دیده داند که بهشتی مجسّم است و ثانی اثنین باغ ارم و در گلستانها نوای بلبل و قمری و سار و در بوستانها غوغای صلصل و تذرو و هزار برزبر شاخسار و پیرامون گلزار هوش‌ربای اهل ذوق است و بدین آتش شوق اغلب اراضی تفرش سبز و آباد است و باغات پرثمر قبل از آنکه شهر سلطان‌آباد عراق آباد شود این ناحیه در تحت حکومت قم بود و از کوهستان آن ولا محسوب میشد و شاهد این حکایت حکیم امجد عارف نظامی علیه الرحمه میباشد که میفرماید

چو در گرچه در بحر گنجه گمم	ولی از قهستان شهر قمم

مردم تفرش صاحب ذوق و ذکاوت و دانش و دها میباشند همه بتحصیل کمال و هنر راغب و در رفعت و مرتبت را طالب حتی اولاد دهاقین که پس از فراغ از شیار و شخم و افشاندن بذر و تخم بنوشتن و خواندن مشغول شوند و براه بطالت و کسالت نروند معروفست مادرها از همان عهد مهد چون با فرزندان سخن سرایند آنها را مستوفی و وزیر و پیشکار خطاب نمایند فرضاً که انحراف راست نباشد در اقبال و اقدام آن مردم بترقی و کسب فضایل حرفی نیست و بیشک در کار زرع و تمتع هوش و غیرتی دارند و جانب شرافت را فرو نمیگذارند و در بلاد و امصار ایران کمتر جائیست که وزیر یا مستوفی و منشی و عامل قابل از اهل تفرش مشغول کار نباشد و از خصایص مردم این ناحیه پاس عصمت و ناموس است که در آن بی اختیار میباشند (۲) تفرش مولد بسی از علما و فضلا و حکما و شعرا و اهل حال و کمال میباشد و همین دلیل بر استعداد آب و هوا و موجود بودن شرایط صحیح زندگانی در این سرزمین و برتری این خطه خلد آئین است بیشتر مردم تفرش معتدل القامه و خوش سیما میباشند و گاهی هم خوش صوتی میان آنها یافت شود که از خوش آوازهای محلات عراق کم نباشد

اما وجه تسمیهٔ تفرش باین اسم مولانا میر محمد صادق تفرشی طاب ثراه از اجلهٔ حکما و فضلای
این ناحیت که در شعر و تاریخ و سایر فنون ادب مقامی معلوم داشته و آثار نیکو بیادگار گذاشته در
تاریخ منظومهٔ خود اشاره فرموده گوید تفرش را آرش (که در زمان منوچهر یکی از پهلوانان
نامی شمار میآمد و قصهٔ تیر افکندن او در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب افسانهٔ معروفیست) بنیاد نهاده
و باسم خود موسوم داشته و بمرور ایام آرش تفرش شده و بعضی علایم و آثار قدیمه که در آنجا یافت میشود مؤید
قول آنجناب است والله اعلم

خلاصه محلی که امروز موسوم و معروف بتفرش میباشد عبارت از دو قصبه و دو قرای متعلقهٔ بآنست
نام یکی قم و دیگری طرخوران و هر یک از این دو قصبه مشتمل بر چندین محله و رباطات و دکاکین
و حمام و آب انبار و سایر لوازم زندگانی و هر محله اسمی مخصوص دارد

رودخانه که قم و طرخوران را از یکدیگر جدا و مفروز میسازد در بهار آب آن بیشتر از شش سنگ و در تابستان
کمتر از دو سنگ نیست و نیز این رودخانه شبیه است که هر قدر امتداد آن زیاد شود از اطراف آن
آب چشمه سارها تراوش و جریان یابد و اراضی بر دست راست سیراب نماید تمام اطراف این دو از کثرت

اشجار و باغات بجنگل مانند این دو خانواده اسم مخصوصی ندارد و در سر نقطه بتقریب نامی بدان نهاده اند
اهالی قم خاصه یک محله آن تمام زن و مرد غنی و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند باصطلاح
خود اهالی زبان شان لفظ قلم است و کمتر کلمهٔ غلط استعمال میکنند ولی سایر محلات دارای این امتیاز نیستند
در طرخوران خانواده های نجیب در تکلم بد نیستند اما طبقات پست آن خوش لهجه و خوش محاوره نمیباشند
در هر دو محل عمارات و ابنیه و مسجد های عالی کهنه و نو از خشت پخته و خام با بادگیر ساخته شده و منظرهای
بسیار قشنگ باصفا دارد و خاک طبیعیه در بعضی محلات طوری سخت و صلب است که تا برف
و باران مقاومت نماید و سایر دیوار چینه و خشت خام پایداری و استواری میکند
تا چند سال قبل میان اهالی قم و طرخوران خصومت عجیبی در کار بود در روز سیزده نوروز که تفرج
عمومی است آن امر باطنی خود را ظاهر مینمودند چه در این روز پیر و برنا ذکور و اناث در دو وقت
در دو نقطه جمع میشدند از صبح تا پیش از ظهر در دامنه کندم کوه و آن در شمال تفرش و از ظهر تا حوالی
غروب در محوطه بقعهٔ ابو العلی که پیری عالیمقام است مردم دو قصبه در آنجا بر آن روز جوانان زور مند
خود را بکشتی می انداختند و از هر طرف که بیشتر زمین میخوردند اسباب شرمساری و سرشکستگی میشد و کار

بسخریه دست بهزا میکشید و آخر الامر منجر بجنگ و نزاع میگردید و اغلب سالها جمعی مجروح و گاهی هم بعضی مقتول میگشتند

یک مطلب دیگر نیز داعی و باعث این قسم فتنه میگشت و آن اختلاف حیدری و نعمتی بود که در دهه عاشورا هنگام گردانیدن نخل چنانکه در شهر یزد ایران متداول بوده حال هم نمونهٔ آن در بعضی نقاط بنگاله و غیره پاینده بماناً انتشار تمدن و تربیت در کار برانداختن این عادات ناپسند است و شکستن این قید و بند

امامزاده های حوالی قسم

امامزاده محمد ⊕ فرزند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که در قریه مشهد واقعست

امامزاده قاسم ⊕ فرزند همان امام علیه السلام در قریه کهک

بقعهٔ ابو العلی ⊕ میان قم و طرخوران که به قسم نزدیکتر است

امامزاده های حوالی طرخوران

شاهزاده احمد ⊕ فرزند حضرت امام موسی کاظم علیه السلام واقعه در قریه کوئین

در بی بی — همشیرهٔ حضرت معصومه علیهما السلام

در قریهٔ دیجرد — بقعه و قبهٔ مختصری است که اغلب بزیارت آن میروند و معروف بقبر عزیز پیغمبر علیه السلام میباشد

در قریهٔ طا — مولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمة الله علیه محوطه ایست معروف بطاخاتون —

از عجایب صنیع الهی در کوه جنوبی تفرش مغاره ایست معروف بغار علی خرنده و این کوه و مغاره بالای قریهٔ کوئین واقع راقم شخصاً این محل را ندیده ام ولی آنچه شنیده ام در اینجا نقل قول مینمایم میگویند باید از دهنهٔ بسیار تنگ کوتاهی که بمنزلهٔ در مغاره است داخل غار شد و از آنجا که غار چندین ذرع عمق دارد بوسیلهٔ طناب و نردبان دخول در آن غیر ممکن میباشد و چون تاریکست باید با شمع و چراغ در آن مقام رفت همینکه چند قدم داخل غار مزبور شدند کرباس مانندی است دو حوض سنگی بفاصلهٔ نزدیکی محاذی یکدیگر دیده میشود مثل اینکه حوضها را حجاری نموده اند آب یک حوض در کمال صافی پاک و لطیف و آب دیگری آلوده و بی نهایت چرک و مخلوط بفضلهٔ کبوتر است چون زوار این غار را واهمه عارض میشود هنوز پیشتر نرفته و از طول غار بتحقیق مطلع نشده و نمیدانند علت صفای آن یک و جهت تیرگی این چیست کبوترهای چاهی بسیار

در این محل آشیان دارند و صیادان بعضی از اوقات رفته عده وافری از آنها کشته و زنده بیاورند بعقیدهٔ حقیر این مغاره در عهد قدیم معبدی از زرتشتیان عجیب بوده و آن حوض را هم بنحو مخصوص زینت حجاری کرده باشند والله اعلم

قراء و مزارع متعلقه به قم

قریهٔ مشهد — در طرف شرقی قم واقع و جزو محوطهٔ امامزاده و متعلقات آن که بنای عالی و در عهد شاه عباس ماضی انار الله برهانه ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانها اغلب دهقانی است

قریهٔ کهک — در سمت شمال شرقی قم و در مسافت نیم فرسخ واقع است جز بنای امامزاده عمارتی در خور ذکر ندارد ولی جمعیت این قریه بیش از قریهٔ مشهد است و اغلب مردمش پیله‌ور و اهل حرفتند

گیان و مرکه و لالتین — مزرعه ایست در جنوب شرقی قم هوای این مزارع بسیار بد است چنانکه در تابستان بدون بالاپوش زمستانی در آن زندگانی مشکل است و مولانا میر محمد صادق سابق الذکر در وصف مزرعهٔ گیان فرموده

آب خدا بخش و هوای گیان	یکطرف و دولت صاحبقران

سایهٔ بیدش ز سموم کم مباد	غیر غنچهٔ دوست بدل غم مباد

قلعهٔ بیابان — عمارات عالیه دارد و دود مان نجیبی در آنمحل ساکن میباشند

خرازان — قریه ایست در شمال تفرش و یکفرسخ متجاوز مسافت دارد و اغلب اشجار

ثمرهٔ آن درخت گردو میباشد و عمدهٔ محل معیشت اهل این قریه از فروش گردو و هیزم گلپر و دار است

و در جنوب همین قریه قلعه ایست معروف بقلعهٔ توس که بر پارچه سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند

و جز یک راه که بکمال سختی میتوان بفراز آن رفت راه دیگری ندارد والحال خراب و بایر

و مکان دواشیان وحش و طیر است اغلب اهالی این قریه سادات هستند

قراء و مزارع متعلقهٔ طرخوران

کوکان — در طرف شمال طرخوران ربع فرسخ مسافت دارد و مسقط الراس گویندهٔ

خردمند جناب سرخوش میباشد

دادمرز — در شمال کوکان و تقریباً بهزار قدم فاصله جمعیت آن چهل پنجاه خانوار میشود

اولاده — در شمال غربی طرخوران ده پانزده خانوار جمعیت آن میشود

کوئین ❊ طرف جنوب شرقی طرخوران و جنب امامزاده سابق آنکه کربنائی عالی دارد و

زار و معین آباد دو مزرعه نزدیک بیکدیگر است بنا جنوب غربی طرخوران اغلب مردم نجیب

وسادات در آنجا سکنا دارند و خیلی با نزهت و صفا میباشد

طران علیا و سفلی ❊ هر دو محله معمور و آباد است الوان علیا و سفلی این قریه نیز معمور و آباد است

دینجرد ❊ در جنوب غربی طرخوران و معمور میباشد قریه طا مولد شریف حکیم نظامی قدس سره و قریه معمور است

قلعه آمین الدین ❊ در جنوب غربی طرخوران و پنج شش خانوار جمعیت دارد

قلعه عسران ❊ در جنوب غربی و دو سه خانوار جمعیت دارد

کبوران در جنوب غربی طرخوران واقع و میتوان گفت خود این قریه قصبه محسوب میشود در کمال آبادی است

و بعضی عمارات عالیه هم دارد

بازرگان و مشهد ❊ دو قریه معتبر و آباد و دارای باغات و میوه جات و شکارگاههای خیلی خوب است

و میتوان گفت که مردم آن از بسکه سرگرم نزاع و فتنه و دعاوی باطل با یکدیگر هستند در علم

بمسائل و احکام شرعیه فرد و استادی کامل و آوکائی ماهر هستند

نقوسان نیز هم قریه آباد و جزو تفرش است

آب گرو چشمه ایست ما بین طا و طراران و آن چشمه آبش در کمال شوری است و اطراف آن را دیواری بنا نهاده و در تابستان از اطراف و جوانب زن و مرد بآن نقطه رفته بنوبت در آن چشمه غوطه میخورند و تصور میکنند که این آب از برای بثورات جلدیه مفید است و علاوه بر شرب و زراعت مزارع دیگر بعضی نقاط و چشمه سارها و مزارع مختصر هست که یک فرسخ دو فرسخ از تفرش دور و جزو تفرش محسوبست که بملاحظه اختصار چشم از ذکر آن پوشیده داشت

توضیح آنکه در شرح جغرافیای هر محل اگر بعضی معاریف رجال آنجا هم بر سبیل اجمال ذکر و معرفی شود موجب ازدیاد بصیرت و معرفت خواهد بود لهذا اسامی بعضی از شعرای متقدمین و متأخرین تفرش را که در بعضی از تذکرها دیده در اینجا ذکر میکند

عالم ربانی حکیم عارف قدوه ارباب معارف نظامی علیه الرحمه از اهل تفرش و از قریه طا میباشد مقامات آن بزرگوار را همه کس دیده اند و شنیده اند و برای اهل خبرت و بصیرت همان کتاب خمسه و بعضی اشعار دیگر حکیم که بدست است کافی است و الحال در قریه طا جماعتی هستند که معروف اند

بطایفه نظامی و خود را از احفاد آنجناب میدانند و در اینکه حکیم نظامی علیه الرحمه تفرشی میباشد محل شبهه نیست نهایت آنست پدر بزرگوارش از تفرش بگنجه هجرت کرده و حکیم نظامی در آنجا تولد یافته است و شعر خود حکیم که سابقاً ذکر شد در این باب گواهی امین است

مولانا میر محمد صادق طرخورانی حکیمی فاضل و ادیبی کامل و شاعری ماهر و قابل بوده و در عهد دولت نادرشاه افشار بعلت سعایت مغرضین مورد غضب سلطان قهار شده ظلم دیده و بسم کشیده پس از چندی طایر روح پر فتوحش پرواز نموده و در زاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم مدفون گردید

مولانا آقا محمد مؤمن قمی متخلص بداعی از جمله سادات و علما و فضلا و شعرا و در سنه یکهزار و صد و پنجاه و پنج ازین سرا بعالم بقا شتافت

میرزا ابوالقاسم طرخورانی متخلص بهجری شاعری نکته سنج بوده و صنعت شمشیرگری را در اصفهان بحد کمال رسانیده و در رشت بضرب شمشیر اجل از پا درآمده بخاک رفت

و بعضی از شعرا که فقط تخلص و شعری از آنها در تذکره‌ها دیده و معلوم نیست که در چه زمان بوده‌اند از اینقرار است

ثابت غنی هاشمی وکیلی باذلی طاهر میر عبدالغنی شوقی قدسی گلخنی سالمی

هو الله تعالی شأنه العزیز

نگارش جناب جلالتمآب ذکاء الملک میرزا
محمد حسینخان اصفهانی متخلص بفروغی مستوفی اول دیوان
اعلی و رئیس دار الترجمه دولتی دام اقباله

نگارنده مقاله مسطوره در فوق و شرح جغرافیائی تفرش جناب حقایق مآب معزز محترم میرزا زین العابدین
خان منشی اول سفارت انگلیس دام مجده از کرام اماجد کرام است و سلاله جلیله از دودمان
دانشمندان اعاظم پدر خلد مکانش فیلسوف معروف حاجی میرزا محمد رضای حکیم شیرازی
روح الله روحه در حکمت الهی بل در فنون معقول اباً بر ها از انوار افاضت و اشراق نفس
آفاق را منور داشت و در سنه یکهزار و دویست و هفتاد و شش هجری که من بنده مسافری بفارس
رفتم و قصد دیدار بزرگان بی نیاز نمودم بشناخت سعادت طراز گردیدم مدرس و تدریس علم حکمت دار العلم
شیراز بفر افاضت آن محقق فرید و وحید فرین بود روزگارش بحشمت و فرهی قرین

در سال هزار و دویست و نود و پنج در شیراز در سن شصت و شش سالگی از دار فنا بسرای بقا و قرب

حضرت باری تعالی جای گرفت و در بقعهٔ حافظیه شیراز مدفون آمد

گلاب آن گل جناب میرزا زین العابدین خان که غصن دوحهٔ مروت و مردمی است در مکارم اخلاق

یگانه و طاق و صورتش معنی حسن اتفاق چنانکه از فضایل معنوی گذشته در هنرهای صوری

نیز از هنرمندان قصب السبق میربابد در خط نسخ از سانید محبوب و دو مجلد کلام الله المجید که بر قسیم آن

نوشتنش باقتضای روایت را بتمام رسانیده مشهور است و این بنده نگارنده شبی که در منزل ایشان

فیضیاب بود یکی از آن دو کتاب مستطاب را زیارت نمود گوهری شاهوار است و لؤلؤی آبدار

و در همان محفل قدس و مجلس انس نیز جناب معارف نصاب ناظم ناثر ممالک المفاخر دوالنسب آقا میرزا یحیی خان

سرخوشش صاحب این دیوان فصاحت بنیاد دیده و شعرهای روان نغمش ایشان را شنیده بحقیقت دانستم

هنوز گویندگان هستند اندر عراق	که قوت ناطقه مدد از ایشان برد

بنابراین گویم بی شایبهٔ تملق و تکلف و اندیشهٔ اغراق و تصلف گفته های این شخص سخن

سنج در حق آن برادر سخندان مقبول و مصدق است و معقول و محقق اگر کم گفته باشند بیش نیست

والحق گوینده هنری است اشعار و ابیات همه چون نبات خط جانان بل مانند شکر لعل دلستان

در طراوت و صفا نظیر گل و ریحان هر مصرعی بلطف آب زلال و هر قطعه بآب سحر حلال

باری انتشار این دیوان بلاغت بنیان که جناب میرزا زین العابدین خان بانی و باعث آن میباشند

از ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم و لطف قریحت و اعتدال الطبیعت سرکار خوش مثالی ظاهر و برهانی

باهر است و همینقدر که من بنده گفتم برای آنست که دارایان هوش و گوش هر جا که کالای

دانش را یافتند آنرا گرامی دارند و یوسف را در هر مصر باشد عزیز شمارند اگر دیوانی چنین

در جائی دیدند در طبع و نشر آن همت و اقدام نمایند و از عهدهٔ کار درست بدرستی برآیند

کوتاه کنم تا نگویند دراز نفس است و حق اینکه در خانه

اگر کس است یک حرف بس است

و السلام

هو الله تعالی شأنه العزیز

دیوان

فصاحت بنیان غزلیات جناب

معارف نصاب معتمد السلطان آقا میرزا یحیی خان قریشی متخلص

بسرخوش منشی سفارت فخیمه انگلیس دام

مجده العالی

فی ایت ئیل سنه ۱۳۱۶ هجری

بسم الله الرحمن الرحیم



صبحست ساقی از کرم بگشا در میخانه را — زین بیش نتوان خورد غم لبریز کن پیمانه را

عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آواز و مل — این چار ارکان طرب شیدا کند فرزانه را

در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت تا بکی — زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را

من مرد تقوی نیستم یا پست معنی نیستم — با دانش و تقوی چکار آشفتهٔ دیوانه را

از سوز جانم بیخبر پروا ندارم از شرر — آری بود شوق دگر در سوختن پروانه را

گیتی نباشد منزلی کز وی بپاید دلی — بشنو ز من گر عاقلی منزل مکن ویرانه را

سرخوش درین محنت سرا شادی و عشرت گرا — چون عاقبت سیل فنا ویران کند این خانه را

چو نیست مهر و وفا روزگار فانی را
بخوش دلی گذران دور زندگانی را

کنون که پیری و ضعفت نبسته دست نشاط
غنیمتی شمر ایام نوجوانی را

ز دست ساقی گلچهره پای سرو سهی
مده ز دست می صاف ارغوانی را

ملامت من بیدل مکن بشیدائی
که قسمت این شده تقدیر آسمانی را

ز رشک قامت ای نخل بوستان مراد
بگل فرو شده پا سرو بوستانی را

ندانم از که در آموختی بدین خوبی
فنون دلبری و رسم دلستانی را

جهان بود ظلمات و می است آبحیات
بنوش در ظلمات آب زندگانی را

ز حال خسته دل ناتوان مشو غافل
بیاد آر تو هم روز ناتوانی را

بیا که نوگل رویش از این پس در باغ
من اختیار کنم شغل باغبانی را

بپوست تخت قناعت بتاج درویشی
که نیم جو نخرم افسر کیانی را

ببرد سر خوش و از آن دهن نشد واقف
مگر دهد حل کسی این نکته نهانی را

نهاده تیر ز مژگان کمان ابرو را — گشوده پیچ و خم از هم کمند گیسو را
بصید کردن دلها چنان بود چالاک — که شاهباز نماید شکار تیهو را
بجز دل من و آن دیده هیچ دیده ندید — که تن بعجز دهد شیر شرزه آهو را
بغیر خال که کنج لبش گرفته مقام — مقیم بر لب کوثر که دیده هندو را
فراز روی نکویان نظر نگردد سیر — که خنده ایست نهانی جمال نیکو را
بغیر جلوهٔ حسنش مبین ز کعبه و دیر — بخوان ز قول خدا اینما تولوا را

مریض عشق و بهبود نیست سرخوش
کنی معالج اگر فی المثل ارسطو را

با که گویم غم آن دلبر هرجائی را — وز که جویم دل آشفتهٔ سودائی را
عاشق از طعن و ملامت چه ملالت باید — زانکه خود خواسته بدنامی و رسوائی را
خواهی ار نکته‌شناس سبق عشق شوی — بایدت شست ورق دفتر دانائی را
ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست — عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را

خوشتر از روز وصال و شب قدر است بحق
گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را

عشق ناکامی و درد است و بلا در نه دلا
دوست دارد همه کس عیش و تن آسائی را

بیش از این صبر و شکیب از من مهجور مجو
طاقت از دست بشد صبر و شکیبائی را

یا مگس را بگذارید بکام دل خویش
یا به بندید در دکه حلوائی را

سرخوش از بادهٔ معنی نچشی تا ننهی
از سر این عادت خودبینی و خودرائی را

به بست عشق تو ام چشم مصلحت بین را
نخست جان و سپرد از کفم دل و دین را

گلم بچید و در گلستان بروید نبت
خدایرا چکنم من جفای گلچین را

بغیر خط که بگرد لبش دمیده که دید
کنار چشمهٔ آب بقا ریاحین را

بیا بحالت دلهای خسته رحم آور
ز شانه رنجه مکن بتکان مشکین را

دلا ز کوه کن آموز راه و رسم وفا
مکن مضایقه از دوست جان شیرین را

بده از آن می دوشینه ساغری که ز سر
مگر علاج نمایم خمار دوشین را

بتار طرهٔ طرّار او دل سرخوش
چنان اسیر که گنجشک زار شاهین را

زهر حبیبان بجام چون شکر آید مرا
نوش رقیبان بکام خنجر آید مرا

یا ز می وصل او زنده کنم جان و دل
یا ز خمار فراق عمر سر آید مرا

نیت نیکوی من تا چکند با بدان
دانه فشانم بصدق تا چه بر آید مرا

از تو نیارم گسست رشتهٔ مهر و وفا
تیر جفا گر بجان تا به پر آید مرا

لعل لبش کرده تنگ عرصهٔ یاقوت ناب
آتش از این آب و رنگ در جگر آید مرا

عهد جوانی ز سر گیرم و شادی کنم
تازه بتی نوجوان گر ببر آید مرا

از سر کوی بتان می ننهم پا بدر
گر خود از این رهگذر صد خطر آید مرا

بر سر عشقم از نشاط پای بکوبم ز شوق
دست چو با شاهدی در کمر آید مرا

دیده ز هر جانبی جلوهٔ دلدار دید
روی بهر سو کنم در نظر آید مرا

یک نفس ای ماهرو سایه مگیر از سرم
شاید از این تیرگی بخت بر آید مرا

ناله سرخوش ربود خواب خوش از دیده‌ام
در شب یلدای هجر کی سحر آید مرا

چو من اگرچه فزونست از هزار ترا
یکی از هزار چو من نیست غمگسار ترا

رسد چو روزی مقسوم از خزانهٔ غیب
خیال رزق چرا کرده بیقرار ترا

بکوش تا که به نیکی سمر شود نامت
که نام نیک پس از تست یادگار ترا

بخویش راه مده غم ز مکر بداندیش
کفایتست همان لطف کردگار ترا

بروی لاله رخان جام می پیاپی کش
چو فرصتی بکف افتد ز روزگار ترا

نهان بگوی ز من زاهد ریائی را
که صرفه نه بزهد آشکار ترا

من و می و لب کشت و نگار حور سرشت
بهشت و کوثر و غلمان گلعذار ترا

مکن خیال کج از راه راست روی متاب
که عاقبت بکشد چرخ کجمدار ترا

چو سرخوش از همه یاران کسی نمی‌بینم
که باشد از دل و جان یار دوستدار ترا

گردم بگرد کار رها کار خویش را | خواهم ازو صلاح و سزاوار خویش را

بر خوان منعمان ننشینم برای نان | بر دوش دیگران ننهم بار خویش را

شادم مکن ز وعدهٔ بی اصل وصل او | بهتر شناسم از همه من یار خویش را

دشمن نکرد آنچه تو ای دوست میکنی | با ما ببین تفاوت رفتار خویش را

خون دلم ز دیده روانست روز و شب | دادم بسیار تا دل خونبار خویش را

ایثار راهت ار نبود سیم و زر مرا | سازم نثار گوهر گفتار خویش را

زین آب آتشین کشد ار شیخ ساغری | بر باد میدهد سر و دستار خویش را

بر قصر و باغ سلطنت و عیش و نوش آن | رجحان دهیم سایهٔ دیوار خویش را

جوئی اگر سلامت و راحت در این سرا | مکتوم دار از همه اسرار خویش را

در خواب دوش دولت وصلش نمود رخ | منت بریم طالع بیدار خویش را

سرخوش بدین ترانهٔ خوش طبع دلکشت
افزوده باز رونق بازار خویش را



خوی نکو در خور است روی نکوی ترا
کاش بدی چاره تندی خوی ترا

خال سپندی کند آتش روی ترا
تا نرسد چشم بد روی نکوی ترا

گل ز خجالت درید بر تن خود پیرهن
برد بطرف چمن باد چو بوی ترا

نیست خلاصش ز بند می نرهد از کمند
هر که بگردن فکند حلقه موی ترا

روضه خلد برین ساحت باغ جنان
می نکند دل ز جا ساکن کوی ترا

مهر نگشتی چنین چهره نما در فلک
ماه اگر داشتی جلوه روی ترا

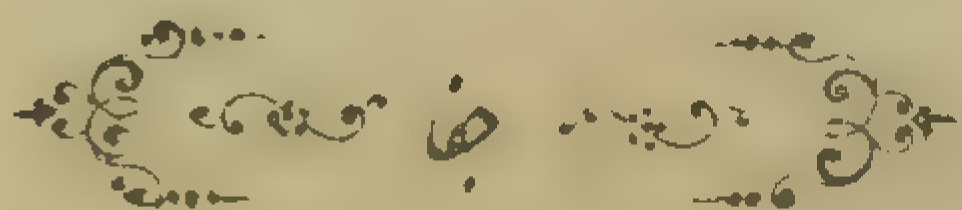
زنده و پاینده باد سرخوش و میخانه‌اش
غم چه خوری گر شکست محتسب سبوی ترا

بدور گل مکن اندیشه گناه و ثواب
بنوش ساغر می کاین بود طریق صواب

شود خراب چو از دور چرخ بنیادم
چرا نباشم ازین پس ز جام باده خراب

ترا ز جلوه بود دلبری به از طاوس
مرا ز غصه دلی تیره‌تر ز پر غراب

گذشت آب ز سر در محیط عشق توام
مگر خدای رهاند مرا ازین غرقاب



جفا ز حد مبر ای پادشاه کشور حسن	شتم رسید ز هجران خویش را دریاب
مشو ز بعد مسافت ملول در ره عشق	و گر ز پای فتادی دلا بسر بشتاب

چو سرخوش از غم دوران بباده دلخوشدا
که نیست داروی غم در زمانه غیر شراب

گل کشید از عارض نیکو نقاب	بلبل اندر نغمه آمد چون رباب
با هزاران عشوه غنچه لب گشود	لاله رخ بنمود با صد آب و تاب
از شکوفه مشکبیز آمد نسیم	وز ترشح شد گلاب افشان سحاب
بلبل از وصل رخ گل کامجو	گل ز عشق روی بلبل کامیاب
تاب داده گیسوان سنبل بناز	باز کرده دیده گان نرگس ز خواب
پای هر سروی نگاری سرو قد	با عذاری رشک ماه و آفتاب
ساقیا از آتشین آب قدح	بر فشان بر آتش جان من آب
با چنین وصلی چرا باشم ملول	چون ننوشم در چنین فصلی شراب

شعر سرخوش بشنود گر عاشقی
میشود بی جام می مست و خراب

عشق آمد و رفت طاقت و تاب	هم صبر و سکون و راحت و خواب
زین شعله بجان فتاد آتش	زین سیل گذشت از سرم آب
زد بر دل زارم آن ستمکار	هر تیر جفا که کرد پرتاب
کم بود ملامت رقیبان	افزود بدان جفای احباب
بگریخت دل رمیده از من	چون طفل گریزپا ز کتاب
با ابروی دلفریب جانان	حاجت نبود مرا بمحراب
در پنجهٔ جور خوب رویان	چون تار بناله ام ز مضراب
از کف بشدم عنان طاقت	خون شد دلم از فراق اصحاب
باده طرب آورد ولیکن	با نوش لبی شبان مهتاب
بی دوست نیارم آرمیدن	بستر بودم اگر ز سنجاب

سرخوشش ز وصال یار نومید
نتوان شدن از جفای بوتاب

پیش رخت گل شود از شرم آب
گر کشی از چهرهٔ گلگون نقاب

عارض خوبت ز حیا کرده خوی
یا که چکد از گل سوری گلاب

پیش قدت سر نکشد سرو بن
نزد رخت بر ندمد آفتاب

تا که سپردم دل پرخون بدو
خون رود از چشمهٔ چشمم چو آب

ناله ام از رعد ربوده سبق
چشم ترم برده گرو از سحاب

با تو مرا گلخن هجران نعیم
بی تو مرا روضهٔ رضوان عذاب

سیل سرشکم شده بنیاد کن
خانهٔ صبرم شده از بن خراب

چون روم از کوی تو تا در کشد
حلقهٔ موی تو بحلقم طناب

ز آه دل سرخوشش اگر فارغی
بیم زد او زکن در روز حساب

مرا خطا و گنه از ستاره افزونست
ترا عطا و کرم از شماره بیرونست

بروی لیلی مفتون نبود جز مجنون
ولی جمال تو هر کس که دید مجنونست

روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز
دلی که از غم رویت چو غنچه در خونست

ز سیل اشک مرا موج در گذشت از سر
که آب چشمهٔ چشمم چو رود جیحونست

سزد که نور حق اندر جمال او بینیم
که رویش آینهٔ سر صنع بیچونست

بگنج و دولت قارون دلا مشو مغرور
که جای در دل خاکت چو گنج قارونست

نشاط من برخ ساقی است و ساغر می
حیات من ز می لعل و لعل میگونست

درآمد از در و بخت از درم فراز آمد
ز فر طلعت او طالعم همایونست

بجای بوسه اگر جان طلب کند سرخوش
بجان بکوش که صاحب متاع مغبونست

با تو خرامیدنم جانب صحرا خوشست
ور نکنی همرهی دل بتنها خوشست

چون تو صنم ساقئی باده دهد طعم جان
ساغر می از چنین شاهد زیبا خوشست

زاهد خودبین مده پند رشیدائیم
در غم عشقش مرا خاطر شیدا خوش است

صورت زیبا چو نیست جامهٔ دیباچه سود
در بر زیبا رخان کسوت دیبا خوش است

همدمی ابلهان جهل و جنون آورد
ای دل اگر عاقلی صحبت دانا خوش است

رند جهان سوز را حاجت کاشانه نیست
تو شه ار باشدش گوشهٔ صحرا خوش است

نرگس اگر پیش او چشم گشاید زهم
گو بروای کوردل دیدهٔ بینا خوش است

در دل آتش مرا شوق خلیل آرزوست
بر سر دار فنا عشق مسیحا خوش است

چند ز تنها کشد بار ملامت دلم
سرخوش ازین پس نعم بیکس و تنها خوش است

روز و شب ما را انیسی جز غم جانانه نیست
آشنائی با غم او کار هر بیگانه نیست

تا تو شمع بزم غیری چون نسوزم من ز رشک
عاشق جانسوز را غیرت کم از پروانه نیست

گر ترا علم جنون باید ز مجنون یاد گیر
کاندرین فن هیچکس مانند دیوانه نیست

پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحب همتان
بندهٔ دنیا شدن از همت مردانه نیست

گر سلامت خواهی ای دل پای در خمخانه نه
زانکه رندان را مقامی خوشتر از میخانه نیست

بسکه پیمان بستم و بشکستم اندر پای خم
آبروی پیمان ما را در بر پیمانه نیست

سر بسر افسانه و افسون بود اوضاع دهر
باز کن گوش حقیقت کاین سخن افسانه نیست

غیر کویت طایر جان را نباشد آشیان
مرغ دل را جز خط و خال تو دام و دانه نیست

همچو سرخوش گوشه‌گیر و قناعت پیشه کن
کاین غنا و حشمت اندر منصب شاهانه نیست

در چمن گل چو رخ سرو قدان زیبا نیست
سرو هم چون قد و بالای بتان رعنا نیست

من بشیدائی اگر شهره شدم عیب مکن
کیست از اهل محبت که چو من شیدا نیست

در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد
همچو پروانه ام از دادن جان پروا نیست

پرده بردار ز رخ پردهٔ اوهام بدر
تا نگویند خلایق که پری پیدا نیست

کس نداند که چه درج است در این درج وجود
دعوی دانش اگر کرد کسی دانا نیست

در دلی نیست که آتش ز فراقش نبود
در سری نیست که از شور غمش سودا نیست

همچو سرخوش مده امروز ز کف ساغر عیش
که کسی را خبر از واقعهٔ فردا نیست

سهی قدی که لب جو ستاده یار من است
بجلوه طلعت فرخنده اش بهار من است

کناره از همه آفاق کرده ام زان رو
که جام در کف و جانانه در کنار من است

باضطراب فلک از تو دور ساخت مرا
چه چاره کار نه بر وفق اختیار من است

هزار درد بجان دارم از جفای حبیب
هزار غم بدل از دست غمگسار من است

ز ناوک نگهش صد خدنگ بر جگرم
ز طرهٔ سیهش صد گره بکار من است

ز جور چرخ چه حاجت مرا باده و جام
که جام بادهٔ من چشم اشکبار من است

گشود حلقهٔ زلف و نمود دانهٔ خال
ربود مرغ دلم را که این شکار من است

بگفتمش ز کفم آشکار دل که ربود
بخنده گفت که این طرفه کار کار من است

ز بیوفائیش این بس که روزی از سر مهر
نگفت سرخوش بیچاره دوستدار من است

آن کمندی که بدان بسته دل زار من است | چین بچین حلقه بحلقه شکن اندر شکن است

زلف آویخته بر عارض سیمین چو قمرش | سنبلی مشک‌فشان بر ورق یاسمن است

بسکه بشکست درین نکته مرا فکر عمیق | لب به بندم ز دهانش که نه جای سخن است

ماه کی چون رخ زیبای تو اندر فلک است | سرو کی چون قد رعنای تو اندر چمن است

صید آهو روشی شد دل من کز خط و خال | غیرت آهوی چین رشک غزال ختن است

هر زمان پیرهن از رشک تن چاک زنم | تا هم آغوش به سیم تنش پیرهن است

قصه عشق تو و غصه سرخوشم مثل
داستان غم شیرین و دل کوهکن است

شوخی از من قید ننگ و نام ریخت | کز نگاهی خون خاص و عام ریخت

ساقی از یک جرعه عقلم برد و هوش | می ندانم تا چه می در جام ریخت

قومی از وی کامجوی و کامران | زمره‌ای را خون دل در کام ریخت

تا ز تیرش کس نگردد با خبر | نشئه اوهام در افهام ریخت

بهر شرح روی و موی خویشتن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ بر خلایق طرح صبح و شام ریخت
خال و خط بر چهرهٔ خوبان نهاد ‌ ‌ دانه‌ها اندر کنار دام ریخت

ساقی دوران می غم سر خوشا
اول از بهر من گمنام ریخت

ز پای تا بسرم چون صدف همه گوش است ‌ ‌ بهانه چیست که لعل لب تو خاموش است
چنان بغمزه زنی ره که مات گشته خرد ‌ ‌ چنان بعشوه بری دل که عقل مدهوش است
جفا و سستی پیمان نگر که عهد قدیم ‌ ‌ مراست یاد و هنوز و تو را فراموش است
رسید گرگ اجل خشمناک و عربده جو ‌ ‌ الا که روبه نفست بخواب خرگوش است
دلیل ره دگر و غول راهزن دگر است ‌ ‌ مباش غره که هر بانگ بانگ چاوش است
بغیر نیش ندیدم ز نوش لعل لبش ‌ ‌ ولی چه نیش که درکام من به از نوش است

ز اشک دیده سرخوش از آن شرر خیزد
که از حرارت دل دیگ سینه در جوش است

این روشنی روی تو یا صبح بهار است / وین ظلمت موی تو بود یا شب تار است

مجنون صفت از لیل و نهارم خبری نیست / روی تو و موی تو مرا لیل و نهار است

از گردش چشمش حذر ای خیل نظرباز / کاهو روشی میکند و شیر شکار است

شاهد بر و شیشه بکف شکر که امشب / هنگام نشاط و طرب و بوس و کنار است

ای معشر رندان معاشر چه نشینید / خیزید و می آرید که میخانه نگار است

خود دانم اگر عاشق آشفته و مستم / ای شیخ تورا با من دیوانه چکار است

جز کوی تو سرخوش نبرد راه بجائی
کاین خانهٔ امید من و دار قرار است

کنونکه شد چمن از سبزه رشک باغ بهشت / مده ز کف می گلگون و یار حور سرشت

ترا که مقصد و مقصود وصل یار بود / چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت

اگر بهشتم ار دوزخی نخواهم داد / بهشت روی تو از کف بانتظار بهشت

به آبروی عزیزان که خشت تارک خم / شود زمانه چو از خاک ما بسازد خشت

تم

قلم بصفحهٔ معنی چو زد قدم از شوق	بغیر قصهٔ عشقت حکایتی ننوشت
هر آنچه از تو رسد خوش دلم چو نیک چو بد	بد آنچه از تو بود مایلم چه خوب و چه زشت
بمزرع دل نیکو تو تخم نیک فشان	که عاقبت دروی آنچه را که خواهی کشت
خوشش آن قلندر بی پا و سر که از سر وجد	پی بهشت وصالت ز کف بهشت بهشت

مرا برشتهٔ زلفت کشید دست قضا
برای گردن سرخوش چه خوش کمندی رشت

چمن از جلوه چو بازار فرنگ آمده است	گل چو طاوس بصد عشوه و رنگ آمده است
چنگ در دامن ساقی زن و جامی بستان	چون ترا دامن مقصود بچنگ آمده است
بعد ازین می ندهم پای خم باده ز دست	که دل از وسوسهٔ زهد بتنگ آمده است
سنگ بر جام من ای زاهد سالوس مزن	که مرا شیشهٔ ناموس بسنگ آمده است
ننگ و نام همه بر باد شد از همت عشق	شهرت نام من از کثرت ننگ آمده است
سنبل زلف تو در گردن مه کرده رسن	نرگس چشم تو با فتنه بجنگ آمده است

دل سرخوش بسر کوی جنون رقص کنان
با دف و نای و نی و بربط و چنگ آمده است

باز ز آشفته دلان شورش و غوغا برخاست
گوئیا برقع از آن عارض زیبا برخاست

قد برافراخت پی غارت عقل و دل و دین
آه ازین فتنهٔ خوابیده که از جا برخاست

ز ستم آتش بسراپردهٔ افلاک افتد
زین شرر کز جگر سوختهٔ ما برخاست

از متاع غم عشقش چه زیان خواهم دید
کاین همه دم ازین مایهٔ سودا برخاست

سرو من با قد موزون بچمن پا چو نهاد
سرو پیشش پی تعظیم بیک پا برخاست

ترک چشم بت یغمائی ما دست به تیغ
مست و بیباک بجان خستن دلها برخاست

میخور ای خواجه و کم خور غم دنیای دنی
هر که این جام کشید از سر دنیا برخاست

از فراق رخ او مجمع رندان سرخوش
شد قیامت که چنین ناله و غوغا برخاست

یاران ز جام باده من از چشم یار مست
بی می کسی ندیده چو من هوشیار مست

بر بوستان گذشتی و از فرط اشتیاق | گردید لاله با جگر داغدار مست
بموجبی شتاب بجونم چرا کند | چون چشم تو نباشد اگر روزگار مست
بار گران عشق سبک میبرم بشوق | چون بختیان بار کشم زیر بار مست
فصل بهار و ترک می این شرط عقل نیست | عاقل نباشد آنکه نباشد بهار مست
در جلوه گل بخرامی اندر فراز شاخ | بلبل بنغمه زبر شاخسار مست
چون مست و میگسار نباشم من از نشاط | جائی که هست مطرب و ساقی و یار مست
گر شد دلم ز جای چه جای تعجب است | هرگز بجای خویش نگیرد قرار مست

سرخوش ز دور چرخ نخواهد دگر مرا
آید گر آن مهم شبی اندر کنار مست

بر چهره تا ز طره مهم سایبان گرفت | خورشید سایه از سر خلق جهان گرفت
آنکو شراب عیش و یاری جوان گرفت | عیشش مدام باد که کام از جهان گرفت
در بوستان حسن چو زد خیمه عارضش | گلزار حسن لاله عذاران خزان گرفت

اسباب فتنه چشم تو گردید کز نخست
مستی نمود و تیغ کشید و کمان گرفت

در فصل گل چو ساقی و مطرب مدد کنند
از روزگار داد طرب میتوان گرفت

دل ایمنی ز وسوسهٔ شیخ شهر خواست
جا در پناه دولت پیر مغان گرفت

آباد باد کوی خرابات تا ابد
کانجا توان ز حادثه خط امان گرفت

بر آسمان بچشم حقارت نظر کند
رندی که جا بگوشهٔ این آستان گرفت

شد بوسه گاه خلق جهان روز و شب لبش
ساغر از آن زمان که لبت در دهان گرفت

از ارغوان و لاله چو فردوس شد چمن
باید که جام باده چو ارغوان گرفت

عمر عزیز بی می و معشوق مگذران
خوشدل کسیکه داد دل از این و آن گرفت

وز محنت حوادث ایام فتنه زا
از غم سبک کسیست که رطل گران گرفت

بازیچه است سر بسر اوضاع روزگار
حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت

سرخوش ز بس لطیف بود نظم دلکشت
هر کس که داد دل بحدیث تو جان گرفت

ای پرده گرداز همه خوبان بلطافت — یارب که نیاید بتو از چشم بد آفت

گردیده تورا گوی که حسن جهانگیر — اولی تویی امروز ز خوبان بخلافت

هرجا که روی سایه صفت آیمت از پی — اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت

مهر تو مرا ساخت سزاوار ملامت — عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت

در کلبهٔ درویش توانگر ننهد پا — در کوی گدا شاه نیاید بضیافت

امروز منم بندهٔ درویش بنسبت — وین عهد تویی خسرو خوبان باضافت

از غمزهٔ خونریز تو ایمن نتوان بود — با آنکه کند چشم تو شوخی و ظرافت

رحمت نکنی بر من و دانم که سبب چیست — تا کس نبرد ظن که تویی صاحب رافت

تا خاک نشین شد بسر کوی تو سرخوش — بر اوج فلک سر بفرازد ز شرافت

بتوام حال آرمیدن نیست — طاقت و تاب غم کشیدن نیست

آنچه دیدم ز محنت هجرش — گوش را طاقت شنیدن نیست

من ندیدم تو بشنوی حاشا | که شنیدن بسان دیدن نیست
بر لب یار چونکه لب نرسد | چارهٔ غیر لب گزیدن نیست
در چمن با چنین قد و بالا | سرو را قدرت چمیدن نیست
هر که آن چاک پیرهن را دید | باکش از پیرهن دریدن نیست
جز ستمکاریت نباشد کار | خوی تو مهر پروریدن نیست
گر بریدی ز ما تو رشتهٔ مهر | از تو ما را سر بریدن نیست

همچو سرخوش اسیر بند تو را
چاره جز مردن و رهیدن نیست

از جان و دل ای دوست رضایم برضایت | هرگز نکنم شکوهٔ بیجا ز جفایت
عشقی است مرا در سر و آتش بهوایت | جانی است مرا در تن و آنهم بفدایت
از شفقت بیگانه و خویشم نبود بیم | من ترک علایق همه کردم ز برایت
هر سو که نهی رو و هر جا که نهی پای | چون سایه بقدم باز نگیرم ز قفایت

شهری همه شوریده و شیدا ز خیالت — خلقی همه بیچاره و رسوا بهوایت
الخسرو خوبان ز جلالت چه شود کم — گر زانکه تفقد کنی از حال گدایت
خواهم که قدم بر سر چشمم نهی اما — ترسم شود آزرده ز مژگان کف پایت
ای گل مکن آشفته چنین خاطر بلبل — کاخر شود آزرده دل از باد صبایت

با مهر تو از قهر تو اندیشه ندارم
سرخوش نخورد غم ز بلایت بولایت

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدل است — بعیش کوش که بنیاد عمر را خلل است
فلک بکام دل هیچکس نشد دمساز — مدام قاطع امید و رهزن امل است
بدوستی جهان زینهار غره مشو — که این حریف دغا پیشه دشمنی دغل است
پیاله گیر و غنیمت شمار عمر عزیز — که دهر حادثه زاییست عمر بی بدل است
قضا نبشته خطی بر جبین هر موجود — که اینش روزی و این روزگار و این اجل است
اگر که عزت اگر ذلت از خدا میدان — مگوی کاین اثر از تیر زهره و زحل است

نصیب ما ز ازل گشته مستی و رندی
ترا ازین چه تعرض ز قسمت ازل است

ازین سراچه بناچار بگذری آخر
بچاره مرگ ندارد علاج و این مثل است

ثبات عمر مجوی از جهان بی آزرم
که این وظیفه ترا چون برات بی محل است

از آن بگوش دل افسانه است گفتهٔ شیخ
که حرف بی اثر از علم بی عمل است

اگر ترا نبود سر خوشا خزینه چه غم
دفینه ایست که نامش سفینهٔ غزل است

مدام خون دل از جوی دیده ام جاریست
مگر که چشمهٔ چشم برای خونباریست

ترا بحال من ار زانکه التفاتی نیست
مرا بغیر تو از هر چه هست بیزاریست

ز دام زلف تو دل میل آشیان نکند
که رستگاری این مرغ در گرفتاریست

بچشم مست چه دلها که بیگنه خستی
عجب که از تو مرا بار چشم دلداریست

غنیمتی شمر ایام گل بفصل بهار
بعیش کوش که وقت شراب گلناریست

صبا چنان ز چمن میوزد عبیر آمیز
که شرمگین ز دمش نافه های تاتاریست

زفیض عفوش اگر باخبر شوی دانی
مقام مستی ما را شرف بهشیاریست

چه نقشها که در این سقف ساده نیلی است
چه طرفه‌ها که در این کهنه چرخ زنگاریست

من و وصال تو دارم ز بخت خویش شگفت
بخواب میبینم ای دوست یا به بیداریست

بسر خوش اینهمه جور و جفا مدار روا
که این نه شرط محبت نه شیوهٔ یاریست

هر که زیبا صنمی خوش شد دل خرم با اوست
حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست

گر بخونم کشد و زار کشد باکی نیست
نازنینی که دم عیسی مریم با اوست

نیش از دست بتان خاصیت نوش دهد
زخم سهل است از آن پنجه که مرهم با اوست

وصل بلقیس نه شایستهٔ هر دیو و ددست
بر سلیمان سزد این رتبه که خاتم با اوست

سیرت آدمی آور بکف ای اهل دلی
ورنه هر بیخردی صورت آدم با اوست

وانکه صافی کند آئینهٔ دل را ز هوا
مدد از جانب ارواح مکرم با اوست

غم و شادی بهم آمیخته آمد سرخوش
کیست آنکس که دمی شادی بی غم با اوست

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطهٔ صنعت چه خوش آراسته است

فتنه در عهد تو ای فتنهٔ دوران بنشست
تا ز خود فتنه تری دید که برخاسته است

با نبات لبت ای خسرو شیرین دهنان
قند بیقدر شد و نرخ شکر کاسته است

در سراپای وجودت همه لطف است و هنر
الحق از خوب تو را خوبتر آراسته است

داد جان سرخوش و در کوی تو گردید مقیم
جان تو و سهل در آن کار که دل خواسته است

با مدعی نگوییم از جور او حکایت
گر دوستان نشاید با دشمنان شکایت

گرچه ز درد هجران چون لاله داغدارم
من آن نیم که چون نی زین غم کنم حکایت

ای پادشاه خوبان رحمی بحال زارم
فرض است خسروا نرا از بندگان رعایت

شهری است پر ز آشوب ملکیست پر ز غوغا
یک اهل دل نه بینی خوشدل در این ولایت

بی اضطراب و تشویش خونم بریز و مندیش
در شرع عشق نبود بر شاهدان جنایت

دل را ز چشم مستت امید مهربانی است / حاشا که ترک خونخوار از کس کند حمایت

در کوی عشق کارم زار اینچنین نمیشد / سنجیدمی گر آغاز این راه را نهایت

اول بلا و زاری آخر هلاک و خواری / انجام کار عاشق پیداست از بدایت

مردم ز تشنه کامی ای خیل باده نوشان / آن کیست تا بجامی ما را کند سقایت

سرخوش کند حلالت از جان چو شیر مادر

گر خون او بریزی بی جرم و بی جنایت

نه ماهی چون رخت در آسمان است / نه سروی چون قدت در بوستان است

از آن روزی که دل بستم بمهرت / مدام از دیده خون دل روان است

بصد منت دهم جان و ستانم / بهای بوسه‌ات گر نقد جان است

مرادش حاصل است از دور گیتی / هر آنکس را که یاری مهربان است

جوان بخت آنکسی باشد که او را / نگاری نازنین و نوجوان است

برانگیزد غبار از خاکم ار چرخ / هنوزم مهرت اندر استخوان است

بنفشان آستین بر خاکساری — که در کویت چو خاک آستان است
زبانش پرشکر گردد دهانم — زبس شیرین لب و شیرین دهان است
پرندی جامه چون پوشد به پیکر — پری ماند که اندر پرنیان است
بچشم خویش من دیدم پری را — پری از چشم مردم گر نهان است
زهی آنرا که جامی هست مقدور — بگو خوش زی که جمشید زمان است
ترا با ما اگر مهر آنچنان نیست — ارادت با تو ما را همچنان است

گر از بار غمش سر خویش نالد
عجب نبود که باری بس گران است

برغم مدعیان آنچنانش دارم دوست — که از نشاط غمش می نگنجم اندر پوست
بدوستیش که از خویش بیخبر گردم — بمحفلی که در آنجا سخن رود از دوست
اگر ستم کند از مهر عین الطاف است — که میل خاطر ما در رضای خاطر اوست
نظر ز دیدن روی تو خیره میگردد — بحیرتم که بود آفتاب آن یا روست

اگر که شربت عذبست یا که زهر مذاب
بجام ساقی شیرین لب آنچه ریخت نکوست

بسرو نسبت قدّش نه شرط انصافست
که سرو جوی کجا همچو قامتش دلجوست

زکوی دوست مگر ای نسیم می آئی
که از شمیم تو ما را مشام غالیه بوست

بهر طرف که اشارت کند بسر پویم
اسیر در خم چوگان او دلم چون گوست

مبین بظاهر سرخوش که همچو گل خندد
که خون ز خار جفایش چو غنچه ام در پوست

مرا گریز میسر نگردد از در دوست
از آنکه گردن جانم اسیر چنبر اوست

ز روزگار دغا رسم دوستی مطلب
که این عدوی جفاپیشه دشمنی بدخوست

بیار باده که درمان رنج جان فرساست
بده پیاله که در دفع رنج و غم داروست

مسافران طریقت همه سبکبارند
بپوستین چه کشی سر برآور از تن پوست

عجب مدار اگر بگذرد ز سر آبم
که سیل اشک روان از دو دیده ام چون جوست

بحکمش ار ننهد سر بگو که تا چه کند
سری که در خم چوگان عشق او چون گوست

چنان لطیف بود خاطرش که میر نجد — بگویم ار که ببالای چشم تو ابروست

مرا که باد ف و نی میزنند قصه عشق — چه غم ز طعن رقیب و ملامت بدگوست

بخواب دوش بقتلم اشاره میفرمود — بفال نیک گرفتم که عاقبت نیکوست

چگونه دل بفریب رقیب خوش دارم — که صحبت من و دو استان سنگ و سبوست

بجان دوست که مهرت نهفته در جان است
اگر رود سر سر خوشش باد در ره دوست

آنکه در وی نبود مهر بتان سخت دل است — دل که صید تو نکند سیمبری سنگ و گل است

زین لطافت که در آب و گل تو سرشته پدید — کیست تا دل نسپارد بتو گر اهل دل است

کی چنین لعبت دلجوی بکشمیر و ختاست — کی چنین نقش دلاویز بچین و چگل است

بیخطا خون مرا گر بتعمد ریزد — از دل و جان ز من آن ترک ختائی بحل است

با چنین سیل که از دیده روان است هنوز — آتش عشق تو در سینه ما مشتعل است

غافل از خانه خدا در طلب خانه شتافت — لاجرم حاجی ازین کرده بیجا خجل است

منع سرخوش کند از عشق رخت آنکه ترا
می ندیده است چو بیند ز من و منفعل است

نازم آن چشم خماری که نه هشیار نه مست است
وان قد و قامت موزون که نه بالا نه پست است

دیده از روی نکویت نتوانم که بپوشم
مردم چشم من دلشده خورشیدپرست است

دولتی گر شود از دست تو ای خواجه مخور غم
آنچه در ملک جهان مینگری دست بدست است

نگسلد رشتهٔ پیوند تو تا روز قیامت
آنکه دردی کش پیمانهٔ ات از عهد الست است

مست و واله عبس امروز همی دیدمش
آنکه دی در پی ما مسخره میکرد که مست است

جز پریشانیش از دور جهان نیست نصیبی
هر که دل در خم گیسوی پریشان تو بست است

تا تو هستی بحقیقت اثری نیست ز سرخوش
آنقدر هست که چون سایه بهستی تو هست است

سودای بتان آفت عقل و دل و دین است
بسم الله اگر مرد رهی مرحله این است

آنشوخ پریچهره که رشک بت چین است
بابا سبب از چیست که چینش بجبین است

جز دیر مغان نیست اگر دار امان است — جز پیر مغان نیست اگر شخص امین است

این جلوهٔ روی تو و یا نور الهی — این کعبهٔ کوی تو و یا خلد برین است

من با تو چنانم که به از آن نتوانم — با ما به از این باش که یاری چنین است

رفتار تو خجلت دهٔ خوبان ختائی — رخسار تو برهم زن بتخانهٔ چین است

در روی زمین کاخ زر اندود چه حاصل — چون خانهٔ جاوید تو در زیر زمین است

سرخوش نه همین خاک‌نشین سر آن کوست
هر گوشه از آن مسکن صد گوشه‌نشین است

مرا بلار دل از هجر یار پرخون است — ولی چه چاره که از اختیار بیرون است

به لار از غم جانان گریستم چندان — که آب دیده‌ام از آب لار افزون است

به آب لار چو پیوست آب دیدهٔ من — هر آنکه دید گمان کرد رود جیحون است

میان ماهی لار و من آنقدر فرق است — که داغ من به درون داغ او به بیرون است

غمش چو کوه دماوند کرده در دل جا — مپرس کز غم او حال دل مرا چون است

اگرچه جنت عدن است لاله‌زار اردبیل | چو نیست یار در او هیچ و زنج دون است

از آن که لاله‌زار تو را جای ای پری خالی است | که کار چرخ چو رفتار دیو وارون است

ز رنگ باده و افیون نشاط کی خیزد | در آن دلی که ز درد فراق محزون است

حدیث حسن تو و شور من در این ایام | همان حکایت لیلی و عشق مجنون است

به روزگار چرا دل نهم ز بیخردی | که سر به سر همه افسانه است و افسون است

صبا برو به بر یارم این پیام ببر
که سرخوشش از غم هجرت به لار مسجون است

هر که را جاه بیش غم بیش است | ای خوشا حال آنکه درویش است

خواهی ار گل ز زخم خار بساز | که به ناچار نوش با نیش است

چون شود با تو دوست دنیا دوست | کان جفاکیش دشمن خویش است

کاروان رفت و خواجه خفته بناز | با چنین منزلی که در پیش است

خویش و بیگانه را چه فرق بود | هر که غمخواریت کند خویش است

خون چکد گر ز دیده معذورم
که دل از نیش غمزه‌اش ریش است

توبه در فصل گل ز می سرخوش
دور از عقل دور اندیش است

خواهی تو خلاصی اگر از چنگ حوادث
با آب می از دل ببرد ازنگ حوادث

در میکده باز آ که مصون مانی و محفوظ
از حیلت ایام و ز نیرنگ حوادث

حصنی است حصین میکده هرگز نشنیدیم
از کس که در آن دیده بود رنگ حوادث

جز خیل خرابات که آسوده جنانند
باقی همه آزرده و دلتنگ حوادث

پیمانهٔ می درکش از آن پیش که سرخوش
پیمانهٔ عشرت شکند سنگ حوادث

بروزگار تو چون یافت کار عشق رواج
روا بود که ستانی ز خوبرویان باج

چو کبک قهقهه بیجا مزن که خوابی شد
اسیر چنگل شهباز چرخ چون دراج

ز حکمت ازلی چونکه نیستی واقف
مگوی گر چه یکی شد غنی یکی محتاج

شرف بجانورانت ز طینت صافیست
صفای قلب تو را میبرد نه کین و لجاج

مکن به تیر ستم سینهٔ ضعیفان ریش
که عاقبت شوی آن تیر ظلم را آماج

مرا دوای طبیبان علاج غم نکند
مریض عشقم و بیجا صلاح است استعلاج

براه عشق تو من از بلا نپرهیزم
که غرقه را نبود غم ز لجهٔ مواج

چگونه با دل من مهربان شود دل تو
تو را دلیست ز سنگ و مرا دلی چو زجاج

اسیر شوخ پری پیکری بود سرخوش
که صد هزار دل از یک نگه کند تاراج

چو نون ز نقطه خمیده میان ندارد هیچ
کسی که چون الف اندر جهان ندارد هیچ

بروز سر غم سودای عشق بیرون کن
که این معامله غیر از زیان ندارد هیچ

هر آنکه هیچ ندارد نشاط و عیش او راست
که بیم دزد و غم پاسبان ندارد هیچ

میان چو نی بغلامی دلبری بستم
که از کمال لطافت میان ندارد هیچ

بدشمنی کند آزرده خاطرم یاری
که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ

سپرده‌ام دل خود را بدست ماه‌وشی — که نسبتی به آسمان ندارد هیچ

به تنگ آمده از آن دهان تنگ دلم — گمان برم که زتنگی دهان ندارد هیچ

زبان شده آفت جان زان قلم سپارد سر — به تیغ تیشه که غیر از زبان ندارد هیچ

بجز ز سلسله‌مویان دگر دل سرخوش — ز کس تحمل بار گران ندارد هیچ

بدور گل تو بزن ساغری بوقت صباح — که تا شکوفه بگوید که نوش بادت راح

مرا ببوسم گل تو بکم دهید از پی — که این گناه ثواب است در این فساد صلاح

درون کس نخراشیم و عرض کس نبریم — که در طریقت ما این بود طریق فلاح

اگر بمذهب ما خون رز حلال آمد — بود بکیش تو ای شیخ خون خلق مباح

چراغ عمر تو در رهگذار باد بود — فرو نشیند از این باد آخر این مصباح

بعجز و لابه اجل از تو رو نگرداند — بگاه مرگ چه سود ار کنی دو صد الحاح

ز کار آخرت ای دل شو چنین غافل — فنا شوند گر اجسام باقی اند ارواح

مهیمنا درِ رحمت بروی ما بگشا
که هست نام تو درهای بسته را مفتاح

چو سرخوش از غم دوران بباده مخمور شد
مباش بی می و مطرب تو در صباح رواح

مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ
بساط عیش بگستر ببوستان از کاخ

رسید موسم شادی و وقت آزادی
وزید باد بهاری دمید گل از شاخ

بکوی یار نهادی چو پا مباش ایمن
ببزم دوست چو ره یافتی مشو گستاخ

چو مار چند کشی خلق را بزهر ستم
که تا چو مور کشی دانه گرد در سوراخ

چو شیر پنجه مکن جز بصید خویش دراز
چو گربه چند کنی کاسه لیسی طباخ

مدام در طرب و عیش کوش چون سرخوش
مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ

دلا رند خراباتی نشان دیگری دارد
برون زین نقش آب و گل جهان دیگری دارد

خراباتی درین عالم مکان بیهوده چون سازد
که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد

زبان عشقبازان را جز عاشق نمیداند
که اهل گوش مخصوص زبان دیگری دارد

رموز عشق را اندر دفتر دانش نمی گنجد
که علم عاشقی شرح و بیان دیگری دارد

بیان عشق را معنی نیاید در بیان یعنی
زبان عشقبازان ترجمان دیگری دارد

ملامت گر کند زاهد نرنجم چون یقین دارم
که غرق بحر وحدت را گمان دیگری دارد

ز فولاد از زره پوشی خدنگش بگذرد از دل
که این شوخ کمند افکن کمان دیگری دارد

در آتش تا نتابندت خلاص از غش نخواهی شد
عیار زر خالص امتحان دیگری دارد

نشد بیهوده دستان ساز در بستان جهان سرخوش
چو بلبل از غم گل داستان دیگری دارد

بدین لطافت و نطق و بیان پری نبود
پری بسان تو در ناز و دلبری نبود

بهیچ حیله نیابد غریق عشق نجات
در این محیط مجال شناوری نبود

من از حکایت اسلام و کفر بی خبرم
که در طریقت ما کفر و کافری نبود

زمین عشق مسلم مراست ملک سخن
که این لطیف بیان طرز شاعری نبود

مرا جفای تو نیکوتر از وفای رقیب
ستم ز حضرت جانان ستمگری نبود

مشو ز بیش و کم آزرده خاطر ای درویش
گر رسم چون تو چرا در قلندری نبود

ستم همی کنی از دادگر نیندیشی
خدا نکرده مگر روز داوری نبود

بلای عشق تو را مایلم بجان و بدل
بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود

چگونه گفتهٔ سرخوش شرر زند در جان
گرش ز عشق تو طبع سمندری نبود

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد
بر من و دل دل دیوانه و عاقل سوزد

شایدش رنجه شود پنجهٔ سیمین که بقتل
دل مقتول بحال دل قاتل سوزد

سوخت بر حالت زارم دل خلق از زن و مرد
جز دل سنگ تو ای شوخ که مشکل سوزد

تند ای قافله سالار بران محمل یار
که ز آه دل من ناقه و محمل سوزد

عاشق از صدق چو پروانه زد آتش بجگر
زاهد بیخبر از دعوی باطل سوزد

مهربان مادری از داغ پسر خوش میگفت
دایه را دامن اگر سوخت مرا دل سوزد

بر خورش از طول امل چند تغافل از اجل
آه ازین برق جهانسوز که غافل سوزد

راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد
پس بعالم شاد زی چون شادی و غم بگذرد

از غم دینار و درهم وی هم تا بیکی
عنقریب از سر تو را سودای درهم بگذرد

دمبدم از بیش و کم خاطر مشکن در خطر
همچو رندان دم غنیمت دان که دم هم بگذرد

بر گدا و شه تفاخر نیست در عالم روا
زانکه بر شاه و گدا گیتی مسلّم بگذرد

جام عشرت دور افکن دور از بی دانشان
می بشادی خور که بی ما دور عالم بگذرد

بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار
شادی و غم زخم و مرهم سور و ماتم بگذرد

گر بجای بوسه جان خواهد ز سرخوش بدیع
اندرین سودا ز جان خندان و خرّم بگذرد

بهر دیدار تو ام چشم دگر می باید
که از آن دیده مرا بر تو نظر می باید

راه عشقت و بهر گام دو صد دام بلا
گر تو را تاب سفر نیست حذر می باید

خوابی از زیب نظر منظر جانان شودت
سالها بندگی اهل نظر می باید

گریه در کار قضا و قدر از ابلهی است
از قضا خنده بر اوضاع قدر می باید

می بعشرت خور و دل از بد مکن و غم بگذار
که ازین عمکده ناچار گذر می باید

خون دل میچکد از دیدهٔ شادم پس از این
که نثار قدمش لخت جگر می باید

سرخوش از نخل قدت دست تمنا نکشد
که ازین شاخ مرا سایه بسر می باید

من ز گلبن وصلش در این چمن چه رسد
چو من هزار فزون باشدش بمن چه رسد

ز یک تبسم شیرین شهی چو خسرو را
کشد بدام بلا تا بکوهکن چه رسد

نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصلش
ازین نگین سعادت باهرمن چه رسد

ز قامتش چو خجل شد بباغ سرو سهی
بارغوان رخش برگ یاسمن چه رسد

تو را که دل بخم طرهٔ نگشته اسیر
شبان تیره چو دانی بروز من چه رسد

چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را
بسینه چاک زند تا به پیرهن چه رسد

بسوخت جان من از آتش غمش سرخوش
بجان رسید چو این ماجرا تبن چه رسد

خوش آن فرشته خصالان که فارغ از گنهند
زکوی عزلت و تقوی قدم برون ننهند

پری صفت شده پنهان ز چشم خلق جهان
دمی سعادت خود را بعالمی ندهند

دریده پیرهن ننگ و نام بر تن خویش
گذشته از سر و فارغ ز زحمت کلهند

مشو فریفتهٔ مکر زاهدان دغل
مبین بدانهٔ تسبیحشان که دام رهند

بصوفیان بداندیش راز نتوان گفت
اگرچه جامه سفیدند لیک دل سیهند

هزار گونه بلا پیشش در رهست ای دل
گمان مبر که ازین دام زیرکان برهند

دلم ز چاه زنخدانش چون خلاص شود
که صد هزار دل آنجا اسیر قعر چهند

بیا به میکده و حشمت گدایان بین
که بی‌غم سپه و تاج و تخت پادشهند

غلام همت آزادگان بود سرخوش
که این گروه ملامت کشان بی گنهند

جمالت گر از پرده بیرون نیاید — ز پرده برون سر بیچون نیاید

سپاه غمت راه تا در دلم یافت — شبی نیست بر من شبیخون نیاید

نثار رهش گر کنم گنج قارون — ز گنج لبش بوسه بیرون نیاید

چه خوش باشد از دور ساغر تسلسل — گر آسیبی از دور گردون نیاید

مرا خون دل باشد از دجله افزون — ز چشمم چرا خون چو جیحون نیاید

اگر چند به حسن لیلی نباشد — وفاداری از دست مجنون نیاید

من از افعی زلفش اندیشناکم — که چون رفت از کف بافسون نیاید

کشد طبعم از بکر معنی خجالت — گر از عهدهٔ حسن مضمون نیاید

اسیر کمند تو گر دیده سر خوش
بهر سو که او را کشی چون نیاید

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد — مهر رخ زلف وسمه کلاه ندارد

سیروی از ناز و غافلی که ز بس دل — در پیت افتاده کو چه راه ندارد

غیر خم ابروی تو قبله جان نیست / جز سر کوی تو دل پناه ندارد

آه که از سوز عشق و آتش هجرت / دیده و دل غیر اشک و آه ندارد

باده بنوش ز دست ساقی مهوش / یک دو سه پیمانه اش گناه ندارد

دل ز کمندش فتد بچاه زنخدان / حلقه زلفش اگر نگاه ندارد

با که شکایت کند ز جور تو سرخوش / زانکه بغیر از تو دادخواه ندارد

رخت ماه و قدت سرو و لبت قند / تو بر خوبان بزرگی و خداوند

رهائی نبودش تا روز محشر / کسی کو شد بدام عشق دربند

خلاصی از سر زلفش محال است / که چین و چنبر است و حلقه و بند

دل عاشق بسان شیشه ماند / که چون بشکست نتوان داد پیوند

جوابم گو اگر دشنام گوئی / دلم خشنود کن از پاسخی چند

بدلها صد نمکدان شور ریزی / کنی از پسته ات گر یک شکرخند

بسرخوش ناصحا تا کی نصیحت
کجا سودی دهد دیوانه را پند

فصل بهار است و یار و تار و نی و عود
شکر که اسباب عشرت آمده موجود

روی تو دیدن علی الصباح نباشد
جز اثر بخت سعد و طالع مسعود

گر کشدم غمزه گاه عشوه و نازت
راه گریزم ز هر طرف شده مسدود

طائف کوی تو هر کسی بخیالی
نیست مرا غیر وصل روی تو مقصود

کیست بغیر از ایاز تا نهد از ناز
سلسلهٔ زلف را بگردن محمود

زاهد افسرده شور عشق چه داند
نیست خبر سنگ را ز نغمهٔ داود

این چه خلیلی بود که از غم عشقش
در دل سرخوش فکنده آتش نمرود

دوش از برم گذشت و برویم نظر نکرد
افغان من شنید و ز آهم حذر نکرد

الله غرور حسن بود تا چه حد که سر
افکندمش بپا و سر از کبر بر نکرد

دل برد و رخ نهفت و بکویش رهم نداد
بر هیچکس جفا کس ازین بیشتر نکرد

آهم بسنگ خاره و فولاد رخنه کرد
وین طرفه بین که در دل سنگش اثر نکرد

درکویش آنچه آتش رویش بمن نمود
هرگز بموسی آیت نار و شجر نکرد

شد خشک لب ز آب بقا و می طهور
آنکو ز جام باده لب خویش تر نکرد

یک بوسه تا ستانم از آن لعل آبدار
صد بار عجز و لابه نمودم ثمر نکرد

در قعر بحر گوهر مقصود را نیافت
غواص غوطه تا نزد و ترک سر نکرد

سرخوش بکوی عشق نکویان نبرد راه
تا سینه پیش تیر ملامت سپر نکرد

چند عمرم همه در فکرت باطل برود
ساقیا جام میم ده که غم از دل برود

از غم فرقت لیلی دل مجنون فگار
چون جرس ناله کنان از پی محمل برود

سرو را پای بگل ماند و گل خار شود
سوی بستان اگر این شکل و شمایل برود

نه همین عشق اثر در دل دیوانه کند
بلکه صبر و خرد از مردم عاقل برود

ساربان بار بکن محمل جانان کاین بار
گریم آنسان که پی قافله در گل برود

همچو گل چاک زنم پیرهن صبر و شکیب
هر کجا لاله عذاری ز مقابل برود

ناخدا تقویتی کن بمن از بهر خدا
شایدم کشتی ازین ورطه بساحل برود

بازگرد ای دل ازین وادی پرخوف و خطر
مشکل این راه که بی تو بمنزل برود

سرخوش می خور و شادی کن و خوش باش همی
حیف باشد که دمی عمر بباطل برود

از خط و خال تو دل در طمع خام افتاد
با همه زیرکی این مرغ درین دام افتاد

زهد در عالم ز ر قسمت زاهد گردید
رند از روز ازل کافر و بدنام افتاد

آنکه میگفت خم و رطل کفافم ندهد
دیدمش دوش که مدهوش ز یک جام افتاد

سرو گل در نظرش خوارتر از خار آمد
هر کرا دیده بدان سرو گل اندام افتاد

می حلالست بخاصان و حرامست بعام
خاصه کاین فتنه ز بی دانشی عام افتاد

شرف رتبهٔ انسانیت از کف برود
سر و کار تو چو با زمرهٔ انعام افتاد

سر بخدمت بنه از نعمت و عزت طلبی
گیست کو بی سببی لایق اکرام افتاد

تا که مرگ نیاید ز غم و غصه خلاص
هر که در کش مکش گردش ایام افتاد

تا که پیوود و چه پیوود بسر خویش که چنین
از تحیر واله و حیرت زده تا شام افتاد

کلک مشکین تو اعجاز مسیحا میکند
چون مسیحا مردهٔ صد ساله احیا میکند

دلربائی میدهد حسن از ازل معشوق را
عاشقان را تا ابد بدنام و رسوا میکند

میدهد گل را طراوت بر فراز شاخسار
بلبل شوریده را بیخویش و شیدا میکند

گاه مجنون را کشد از طرهٔ لیلی بدام
گاه وامق را اسیر زلف عذرا میکند

گاه از شاخ شجر بانگ انا الحق میزند
گاه چون موسی مکان در طور سینا میکند

گاه چون زاهد شود در گوشهٔ خلوت گزین
گه چو رندان در میان شهر غوغا میکند

گاه عاشق گاه معشوقست و گاهی عشقباز
گه بکنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خود درون پرده و بازیچهای بوالعجب
از برون پرده بر عارف هویدا میکند

تا بعالم فاش سازد سر عشق خویشتن
نطق سرخوش را بدین اسرار گویا میکند

عاقبت عمر چون بود بر باد / باده پیش آر هرچه باد اباد
از رخت دور باد چشم حسود / بر جمال تو چشم بد مرساد
مادر روزگار بس فرزند / زاد و همچون تو در زمانه نزاد
ماهی ای سرو قد ولیک تمام / سروی ای ماه رو ولی آزاد
تو صنم برتری ز حور و پری / که پری پیکری و حور نژاد
غنچه از رشک تنگی دهنت / خون دل خورد و لب بهم نگشاد
نیست از وصل تو دلی خرم / نیست از هجر تو تنی دلشاد
بستد از من هر آنچه خواست دلت / دل من خواست بوسه‌ئی و نداد
تا سپردم بدست خوبان دل / درد دلم غصه ماند و در کف باد
سنگ گریان ز قصهٔ شیرین / کوه نالان ز غصهٔ فرهاد

بجز از وصف حسن تو سرخوش
داستان دگر ندارد یاد

ستم از می بکند شاهد چه زیبا میکند
نعم از وی بکند زاهد چه بیجا میکند

در بلا کم کو شد از زاهد ز نبع می چه باک
در حیاتم ساقی اعجاز مسیحا میکند

جز بمینای می از دل زنگ غم نتوان زدود
زین دغل بازی که با ما چرخ مینا میکند

لطف اگر بنماید و گر قهر می زیبد ز وی
هر چه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند

ابرو و مژگان و زلف و غمزه اش با یکدیگر
عقل و دین و صبر و طاقت جمله یغما میکند

دل ز بت آرند مستانا نه ساغر بشکنند
شیخ الحق ظلم فاحش در حق ما میکند

با چنین باد مخالف نیست امید نجات
کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند

جز زیان مایه سودی نایدش هرگز بکف
با تجارت خانه عشق آنکه سودا میکند

وعدهٔ وصل ار دهد سرخوش ترا نبود عجب
در وفای عهد بس امروز و فردا میکند

آدمی نیست که در حسن تو حیران نشود   یا ز جمعیت زلف تو پریشان نشود

هر که رخسار تو را دید دل از دست بداد   سنگدل آنکه بدیدار تو حیران نشود

نگسلد سلسله از بسم دل دیوانهٔ ما   تا صبا زلف تو را سلسله جنبان نشود

مفتی ار طعنه زند عاشق دلباخته را   حرف مفت است که بیعشق کس انسان نشود

هر که در راه تو سر باخت ندامت نکشد   وآنکه در کوی تو جان داد پشیمان نشود

لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف   که ز یک نقش نگین دیو سلیمان نشود

سر ز خدمت مکش ار نعمت و عزت طلبی   هیچکس بی سببی لایق احسان نشود

در طرب کوش و غنیمت شمر ایام نشاط   خاصه اینفصل که پیوسته گلستان نشود

شرط اسلام گر اینست که گویند و کنند   ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود

عقدهٔ خاطر سرخوش نشود حل بفسون

بی می و جام مرا مشکلی آسان نشود

آتشی کان صنم از چهره برافروخته بود   تا خبردار شدم خرمن جان سوخته بود

دیدمش دوش که در طرف چمن چون گل بود / قد برافراخته و چهره برافروخته بود

شمع با شعله سحرگه بندامت میگفت / بر من این سوز ز پروانهٔ جان سوخته بود

قد، وقیمت طلبی نخوت بیجا مفروش / جز زیان شیخ چه اندوخت که بفروخته بود

خواجه بگذاشت بمیراث و بحسرت بگذشت / آنچه در عمر بصد خون دل اندوخته بود

چاک زد عاقبت الامر معتراض اجل / بر تنش خلعت هستی که فلک دوخته بود

داد بر باد فنا در غم عشقش سرخوش / هرچه دل از هنر و معرفت آموخته بود

بجز وصال تو جاشا گرم خیال بود / اگرچه وصل تو اندیشهٔ محال بود

بغیر حرف محبت درین سرای سپنج / ز هر که هرچه شنیدیم قیل و قال بود

بجاه و مال چه کوشی که تا فزون گردد / که مال و جاه فزون مایهٔ وبال بود

بعمر تکیه مکن جام می بده در افکن / که تا خیال کنی وقت ارتحال بود

چو نیک و بد همه در روزگار میگذرد / خوش آنکسی که نکوکار و خوش خصال بود

مخور فریب جهان زانکه نیکخواه تو نیست — چو دل نهی بعروسی که بدسگال بود
چگونه دل نرباید ز دست اهل نظر — بدین جمال که در غایت کمال بود
بکوی عشق سلامت مجوی که در آنجا — هزار جان بیکی غمزه پایمال بود
هر آنکه گفتهٔ سرخوش شنید در همه عمر — ز رنج فارغ و آسوده از ملال بود

در دام غمت آنکه گرفتار نباشد — از حال دل خسته خبردار نباشد
بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد — دادم بکسی دل که نگهدار نباشد
خواهم ز خدا خلوت انسی و امانی — کانجا بجز از ما و تو دیّار نباشد
از بخت مساعد بود و طالع مسعود — آنرا که بود یاری و اغیار نباشد
دست از همه شستم بتمنای وصالت — تسکین دل ما را که سزاوار نباشد
تا در سر کار تو نمودم دل و جان را — با هیچکسم جز تو سر و کار نباشد
پیداست که خون میگذرد ز دیده مرا غم — با حالت من حاجت اظهار نباشد

گر در طلب بوسه از ما طلبی جان ‌‌‌‌— انصاف که کم باشد و بسیار نباشد

حلوای عسل دیده ام و شربت شکر — شیرین تر از آن لعل شکر بار نباشد

آن را که نه از عشق بتان حظ و نصیبی است — بیچاره بجز صورت دیوار نباشد

سرخوش شد و نقل سخنت نقل زبانها — طوطی چو تو امروز بگفتار نباشد

هر سینه و سر قابل اسرار نباشد — هر دیده و دل منظر دلدار نباشد

از نیش میندیش اگر طالب نوشی — در گلشن گیتی گل بی خار نباشد

صد شکر که از تربیت پیر خرابات — با نیک و بد خلق مرا کار نباشد

کالای غم عشق متاعی است گرانسنگ — ای خواجه ازین جنس ببازار نباشد

می در کش و خوش باش که در موسم نوروز — دیوانه تر از مردم هشیار نباشد

در دایرهٔ عشق تو ای مرکز خوبی — کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد

در خواب و خیالیم شب و روز گرفتار — افسوس که یک دیده بیدار نباشد

سر در سر سودای تو دادن عجبی نیست
جان نیز در این واقعه بسیار نباشد

در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش
مهجور مدارش که سزاوار نباشد

نمیدانم چه آخر بر سرم سودای یار آرد
همیدانم که غم بر دل هجوم بیشمار آرد

چه خوش باشد که یاری از سر مهر و وفاداری
جفا بگذارد از سر بر سر عاشق گذار آرد

بروز دشمنان هرگز نیارد کس چنین خواری
که یار از دوستی بر روزگار دوستدار آرد

صفای خاطر ار جوئی مده از کف می صافی
وگرنه محنت دوران بدل رنج و غبار آرد

از این غرقاب دیگر نیست امید نجات ای دل
مگر الطاف حق زین ورطه ما را بر کنار آرد

بهار نوجوانی را غنیمت دان و شادی کن
که چرخ پیرت از پیری خزان در نوبهار آرد

یک امروزی که مست از جام وصلی مغتنم میدان
چه داند کس چه نیرنگی فلک فردا بکار آرد

کنون در ششدر حیرت بناکامی گرفتارم
ندانم تا چه نقشی باز چرخ کجمدار آرد

بود چون بحر عمان طبع سرخوش در گهرزائی
که هر دم گوهری شاداب و دری شاهوار آرد

وعده کردم با دل غمگین که یارم میکشد
وعده از حد درگذشت و انتظارم میکشد

گر غمین بودم که درد انتظارم میکشد
حال دلشادم بحمدالله که یارم میکشد

وقت بسمل گر بقربانی دهند از رحم آب
یار از رحمت بتیغ آبدارم میکشد

گفت بر خاکت پس از کشتن گذر خواهم نمود
مهربانی بین که باز امیدوارم میکشد

گر بدارم میکشد شرمنده لطف ویم
سرفرازم میکند با افتخارم میکشد

نافهٔ چین گر شود خون دلم نبود شگفت
زانکه دلبر با دو جعد مشکبارم میکشد

رنجه میدارد بقتلم ساعد سیمین خویش
وقت کشتن هم بدینسان شرمسارم میکشد

پیش از آن کز روزگار بیوفا گردم هلاک
بیوفائیهای خلق روزگارم میکشد

دشمنان در قتل سرخوش نیز خوشدل هستند
چونکه می بینند آن زیبا نگارم میکشد

رفتی و در دل ما حسرت دیدار بماند
آه ازین درد که در خاطر افکار بماند

بوفا کوش و جفا کم کن اگر اهل دلی ... که بعالم سخن یار وفادار بماند
قصهٔ عشق زلیخا همه آفاق گرفت ... حسن یوسف مثل در همه اقطار بماند
از کمندت نتوان یافت بصد جهد خلاص ... بستهٔ بند تو تا حشر گرفتار بماند
وصف رخسار نکویت نتوان کرد بیان ... در جمال تو مرا نطق ز گفتار بماند
سر عشقت که نهان داشتمی از همه خلق ... با دف و نی همه جا بر سر بازار بماند
در چمن قد دلارای تو چون سرو بدید ... دلش از دست شد و پای ز رفتار بماند
وانکه در عشق توام پند و نصیحت میگفت ... بر رخت شیفته چون صورت دیوار بماند
نی همین سبحه و سجاده بود رهن شراب ... خرقه هم در گرو می بر خمار بماند
عارف از روی یقین رفع حجب کرد و قیود ... زاهد از وسوسه در پردهٔ پندار بماند

سرخوش از نام نکو مطلبی عاشق باش
نیک بخت آنکه گرفتار در این کار بماند

هر دم بهانهٔ دگری ساز میکند ... وانکه عتاب تازه آغاز میکند

از دست اهل هوش رباید زمام عقل
چون چشم نیم مست ز هم باز میکند

گفتند سحر میکند آن چشم دلفریب
دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند

از مدعی مپرس خدا را نشان دوست
کان بیخبر تورا غلط انداز میکند

بلبل اگر نه شیفتهٔ روی گل بود
از شام تا سحر ز چه آواز میکند

چون مرغ کز قفس پرد سوی آشیان
مرغ دلم به کوی تو پرواز میکند

آنجا که یار و تار و نی و جام می بود
غافل کسیکه قصه ز جم ساز میکند

دل را خلاص نیست ز موی تو چون کند
مرغی که جا بچنگل شهباز میکند

غماز گر میان من و دل سرشک نیست
راز دلم برای چه ابراز میکند

بردار میکشد بگناه محبتم
ما را بدین وسیله سرافراز میکند

از جان عزیزتر نبود سرخوش از صفا
خواهد کند نیاز وی او ناز میکند

در کیش خوبرویان رسم وفا نباشد
وین خیل را خیالی غیر از جفا نباشد

گفتم گره عقدهٔ دل بگشا ز تار زلفت
گفتا گره گشائی در کار ما نباشد

خوش دانه‌ایست خالش بر کنج لب ولیکن
این دانه را اگر از پی دام بلا نباشد

گردی اگر ز یاران بی موجبی جدائی
هرگز خیالت ای دوست از ما جدا نباشد

این تیره بختی از من مشکل کناره گیرد
وین شام محنتم را روز از قفا نباشد

روی از نیاز رندان ای نازنین مپوشان
ظلمی چنین ز خوبان هرگز روا نباشد

گر در کمند عشقی تن بر هلاک می نه
دردی است درد عشقش کانرا دوا نباشد

بگرد ریای زاهد از روی بری گرد
داند که این بنا از ریب ریا نباشد

سرخوش مکن شکایت از جور خوبرویان
در کار عشقبازی چون و چرا نباشد

باما اگر ترا سر جور و جفا بود
حاشا که با تو نیت ما جز وفا بود

دل بسته ام بحلقهٔ گیسوی دلبری
کانجا هزار دل ببلا مبتلا بود

تیر قضا ز شصت قدر چون شود رها
بیچاره را چه چاره بغیر از رضا بود

گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست — پر کن ز می پیاله که آب بقا بود
در دیده ام عزیزتر از نور دیده — گر بی تو خون ز دیده فشانم روا بود
خوش باش تا ز عمر تو باقیست یک نفس — کم خور غم زمانه که آخر فنا بود
بگذر ز مهر گیتی و بگذار رنج و غم — خرم دلی که فارغ ازین ماجرا بود
دری است بی نظیر مرا گفت دلپذیر — کافزون هزار گنج زرش در بها بود

سر خوش مکن شگفت ز قهر و غنای خلق
هر کس هر آنچه یافت همانش سزا بود

بخوبی گرچه در عالم ترا همتا نمی باشد — ز خیل عاشقانت هم کسی چون ما نمی باشد
نه تنها نیست چون رویت گلی در گلستان زیبا — که سرو بوستانی هم بدین بالا نمی باشد
ز شوق عارضت ای شمع جمع شاهد خوبان — چو پروانه مرا از سوز جان پروا نمی باشد
نشاید طرف بربستن ز کالای غم عشقت — که جز رنج و زیان سودی درین سودا نمی باشد
بقدر خویش دلریشند از غم منعم و مفلس — درین عالم نشاطی جز غم و غوغا نمی باشد

فلک گر بر مرادت ساعتی گردد مشو ایمن
که گر امروز را بهره بود فردا نمی باشد

سپهر پیر را با ما نباشد جز جفا کاری
وفا در طبع این مکاره رعنا نمی باشد

پس از سعی فزون و زحمت بسیار دانستم
که در گنج جهان جز رنج جانفرسا نمی باشد

بده ساقی بسر خوش ساغری زان راح روح افزا
که داروی دفع غم به از صهبا نمی باشد

ای شوخ پریچهره جفا تا کی و تا چند
آزردن ارباب وفا تا کی و تا چند

آزار دل غمزدگان چند پسندی
افزودن غم بر غم ما تا کی و تا چند

ای پادشه کشور خوبی و ملاحت
غافل شدن از حال گدا تا کی و تا چند

یک ره بمحبت نظری کن به محبان
بر خسته دلان جور و جفا تا کی و تا چند

ای زاهد خودبین ز خدا شرم کن آخر
این وسوسهٔ زهد ریا تا کی و تا چند

هر دانهٔ تسبیح تو دامی بود از شید
با خلق خدا مکر و دغا تا کی و تا چند

سرخوش سخن از ساغر می سر کن و ساقی
تن در زدن از بزم صفا تا کی و تا چند

هر جا بهشت روئی آنجا بهشت باشد
در کعبه گر کند جا ور در کنشت باشد

در دل چو عشق ره یافت از آب و گل برسد
فرقی نمی نماید گر خوب و زشت باشد

عیبم مکن برندی ای زاهد ریا کار
بر من ز کلک تقدیر این سرنوشت باشد

چون در جهان نیاید نیکو خصال و بد خو
نازم بحال آنکو نیکو سرشت باشد

از خاک ما کند خشت چون عاقبت زمانه
یا رب که بر سر خم آن خاک خشت باشد

می باقی دلارام بخشد نشاط دیگر
خاصه که بر لب جو با طرف کشت باشد

سرخوش بنقد امروز در دوزخ فراقی
فردا چسود جایت گر در بهشت باشد

اختیار آنکه عشق یار کند
باید او ترک اختیار کند

عشق در هر دلی که یافت قرار
عقل از بیم جان فرار کند

خرد و چشم چو آهوی تو که دید
صید صیاد را شکار کند

ناگزیراست طالب رخ گل
کاحتمال جفای خار کند

چشم یاری مدار از یاری
که شکایت ز جور یار کند

ترسم این اشک سرخ و گونهٔ زرد
سرّ پنهانت آشکار کند

با دلم آنچه خواست کرد دلش
تا بجانم غمش چکار کند

روزگارم چگونه خوش باشد
با جفائی که روزگار کند

خواهش بوسی از لبش کردم
تا تسلّی قلب زار کند

گفت من حاضرم ولی سرخوش
کی بیک بوسه اختصار کند

فلک دراز سر کویت مرا در اضطراب آرد
چو آن ماهی که صیادی بخاک او را ز آب آرد

بجز آن قامت موزون که دارد چهرهٔ گلگون
کسی نشنیده بر سر سرو سیمین آفتاب آرد

ز دست ساقی مه رو شگفت آید مرا امشب
که از کف تابدش خورشید با جام شراب آرد

اگر خواهی که در پیری جوانی از سر گیری
برکش شاهدی غنا که در شیب شباب آرد

ز چشم بگذرد چون برق و برسوزد دلم خندد
مگر عمر من است این کو در رفتن شتاب آرد

دعائیش مهر ستم با بداندیش ثنا خوانم
چو باز آید فرستاده بدشنام جواب آرد

بمستی زان کنم ویران اساس هستی خود را
که شاید گنج عشقش رو در این کنج خراب آرد

شراب اشک خونین دیده ساغر مردمش ساقی
دل صد پاره از لخت جگر بهرم کباب آرد

ز چشم خونفشانم تا رکابش موج خون آید
بهنگام جدائی ما چو جانان پا در رکاب آرد

بتاب ای آفتاب فیض از رحمت مشتاقان
نزیبد از چنین روئی که رو اندر حجاب آرد

ز آب آتشین ساقی بسر خوش ساغری بخشا
که شاید خاطر افسرده ام در التهاب آرد

شوخ من طره مشکین چو بهم بر شکند
رونق نافه برد قیمت عنبر شکند

صف شکن فتنه فکن عربده جوئی است مرا
که بیک غمزه دل خلق سراسر شکند

با چنین قد دلارا چو به بستان گذرد
خم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند

زلف پرچین چو بهم بر شکند از سر ناز
دل غمدیده عشاق فزونتر شکند

مرغ دل در کف طفلی است که در هر نفسی | گه کشد در شکن دامش و گه پر شکند
تکیه بر مهر فلک تا نکنی کاین غدار | قلب دارا در دو فرق سکندر شکند
بی سبب رنجه کند خاطر ما واعظ شهر | کاشکی بر سر او پایه منبر شکند
نتواند شکند قیمت گوهر بگزاف | سنگ نالایق اگر دانه گوهر شکند

سهل باشد دلم از سنگ جفا گر بشکست
سرخوشش از دوست نرنجد اگرش سر شکند

گرم هلاک پسندی تو هیچ باک نباشد | که دردمند تو را چاره جز هلاک نباشد
ندانم از چه سرشتی مگر که حور بهشتی | که این صفا و لطافت در آب و خاک نباشد
چه نسبت است رخت را به آفتاب جهانتاب | که آفتاب چو روی تو تابناک نباشد
کدام دل که نه از عشوه تو گشته پر از خون | کدام سینه که از غمزه تو چاک نباشد
که گفته زاده رز را حرامزاده ناپاک | حلال زاده تری از نتاج تاک نباشد
صفای دل طلب از آنکه طالب رخ یاری | که عکس می نپذیرد چو شیشه پاک نباشد

کسی بکوی محبت قدم نهد که چو سرخوش
زنام و ننگ و ز جور و جفاش باک نباشد

زهجرش خون دل از دیده‌ام تا کی روان گردد
خدایا در دل اندازش که با ما مهربان گردد

بیا بر بام و بنما روی چون خورشید بی حایل
بهل تا با که گنجندی زمین چون آسمان گردد

بچرخ آن طرهٔ مشکین فرو از آن رخ زیبا
که دیده سنبل تر بر سر گل سایبان گردد

زحال ناتوانان تندرستان چون شوند آگه
مگر آنکس که از عشق تو چون ما ناتوان گردد

خلایق کاروانی غافل و چون دزد غارتگر
بقصد جان اجل پیوسته گرد کاروان گردد

بجام افکن می و در دور افکن جام را ساقی
که ایمن هیچکس تو اند از دور جهان گردد

بچران غمزهٔ چالاک خون آشام خنجرکش
که دیده وز روشن مست با تیر و کمان گردد

بآسایش مخسب ای خواجه هرگز اندر آن ملکی
که سلطان در حرم مست و حرامی پاسبان گردد

چو سر عشق پیش آید خموشی پیشه کن سرخوش
زبان کی حد آن دارد که این جا ترجمان گردد

دلم ز حلقهٔ صوفی صفا نمی بیند
صفا ز صحبت اهل ریا نمی بیند

چنان بخود شده مشغول از سر نخوت
که غیر خویش کسی را بجا نمی بیند

مجتسبی بضعیفان سزا میداند
شفقتی به غریبان روا نمی بیند

خدای جوید و پندارد از سر پندار
که این مکاید او را خدا نمی بیند

بهل حکایت صوفی به دو پیاله که دل
بجز ز بادهٔ صافی صفا نمی بیند

ز بنده پروری خواجه ام شگفت آید
مگر که حال من بینوا نمی بیند

برای برگ گلی بلبل پریشان حال
چه سرزنش که ز خار جفا نمی بیند

طبیب سرخی رویم همی به بیند و نبض
ولیک رنج جگرسوز ما نمی بیند

از آن زمان که بزلف تو بست دل سر خویش
چها نمی کشد از غم چها نمی بیند

دل اسیر خم آن طرهٔ طرار آمد
عاقلان مژده که دیوانه گرفتار آمد

در دل خستهٔ شکستهٔ پر محنت و داغ
شور محشر ز فراق تو پدیدار آمد

آنکه از صومعه بیرون ننهادی قدمی
دیدمش دوش که سرمست به بازار آمد

هر کجا پای نهی پر شود از مشک و عبیر
طرهٔ خم بخمت طبلهٔ عطار آمد

غمزهٔ شوخ تو ویران کن بنیان خرد
نرگس مست تو چشم دل هشیار آمد

بلبل از چیست که مستانه کشد نغمهٔ وصل
گر نه گل جلوه کنان باز بگلزار آمد

روزی آید که بناچار عزیزش دارند
آنچه اندر نظر خلق جهان خوار آمد

کاشش باز آمدی آن عهدشکن از سر مهر
خاصه اکنون که سرا خالی از اغیار آمد

گر سلامت طلبی سر درون فاش مکن
کرد منصور که جایش بسر دار آمد

چشم ارباب نظر خواب نگیرد سرخوش
قابل منظر او دیدهٔ بیدار آمد

نوای نالهٔ از مرغزار می آید
خروش تازهٔ از مرغ زار می آید

مگر که حادثهٔ رخ نموده است به گل
که نالهٔ دل بلبل فگار می آید

بعندلیب بگوئید کم کند افغان
که باز گل دمد و نو بهار می آید

عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم / زسیل اشک که بی اختیار می آید
ز روزگار ستمگر چگونه گردم شاد / که این ستم بمن از روزگار می آید
نثار مقدمش از فرط شوق جان بسپارم / هر آنکه مژده رساند که یار می آید
مرا ز درّ و گهر در نظر عزیزتر است / گر آب دیده بچشم تو خوار می آید
غذای روح بود باده لیک بی رخ او / بکام من چو قضا ناگوار می آید

بجان اهل حسد آتش او فتد سرخوش
زبسکه نظم خوشت آبدار می آید

لعل لب دلکشت مست شرابم کند / شیوهٔ چشم خوشت خانه خرابم کند
خدمت ساقی کنم منت ساقی برم / مست و خراب از مدام ازمی نابم کند
با همه خدمت که من از دل و جان میکنم / از چه بجای عطا خواجه عتابم کند
بستهٔ این حضرت و بندهٔ این درگهم / گر بغلامی قبول یا که جوابم کند
آه که از فرقتش سوز درون آب چشم / سوختهٔ آتش و غرقهٔ آبم کند

سلسله در گردن شیر فلک افکنم — گر سگ این آستان خواجه خطابم کند

تا چه گناه و خطا دیده ز سرخوش که باز
خشم و عتاب آورد جور و عذابم کند

امروز ترک چشمش با ما عتاب دارد — بی جرم و بی جنایت عزم عذاب دارد

جائی که کرده خورشید بر بندگیش اقرار — مهتاب پیش رویش دیگر چه تاب دارد

از چشم اشکبارم چون تجربه شد کنارم — در حیرتم که تا کی این چشمه آب دارد

اردی بهشت و بستان خرم تر از بهشت است — ساقی بسان رضوان بر کف شراب دارد

چون خرقه نفکنم من چون توبه نشکنم من — اکنون چنین گناهی حکم ثواب دارد

پامال ظلم گردد خون سیاوش آخر — زین فتنه‌ها که در سر افراسیاب دارد

مطرب بیک ترانه از سر ربوده هوشم — ساقی ز یک پیاله عقلم خراب دارد

بر قصد دل ز ابرو نیلی کمان کشیده — بر حلق جان ز گیسو مشکین طناب دارد

گفتا مگر که وصلم در خواب خوش ببینی — پندارد او که سرخوش بیدوست خواب دارد

جانانه است برکف جام شراب دارد
یا قرص مه تقابل با آفتاب دارد

برخیز و کام خشکم ترکن بساغر می
بر تشنه آب دادن بالله ثواب دارد

دریای چشم مدامم ساقی مدام درده
تا تشنه آب جوید تا چشمه آب دارد

باز آمد و هنوزش با ما سری گران است
از خشم چین برابرو بر لب عتاب دارد

بر مهر بسته پرده بر مه نهاده سرپوش
حیف از چنین جمالی کاندر نقاب دارد

تا دیده دید و دل خواست آن یار نازنین را
نه دل قرار گیرد نه دیده خواب دارد

ما را ز دور ساغر ساقی خراب گردان
چون بر خرابی ما گردون شتاب دارد

پیرانه سر دلم را سودای نوجوانیست
پیراست باز در سر شوق شباب دارد

سرخوش بپای جانان خواهد که جان سپارد
ایزد دعای او را گر مستجاب دارد

ز حسن روی تو فردوس آیتی باشد
ز قامت تو قیامت کنایتی باشد

بناگزیر شود در کمند عشق اسیر
هرآنکه صاحب عقل و درایتی باشد

اگر به تیر ستم دیده دوز دشمن معشوق
نه عاشق است که او را شکایتی باشد

رعایتی ز دل خسته کن در آن خم زلف
گرت بحال غریبان عنایتی باشد

بغیر عشق و محبّت نباشدش تقصیر
اگر شهید غمش را جنایتی باشد

هرآن طریق که نبود نهایتش پیدا
گمان مدار که آن را بدایتی باشد

کسی ملول نگردد ز قصهٔ سرخوش
که شرح عشق تو شیرین حکایتی باشد

در سر کوی مغان آنکه مکانی دارد
خاطر آسوده ز آسیب جهانی دارد

ساکن میکده هرگز نخورد غم که چنین
مسکن امنی و مأوای امانی دارد

شاد و غمگین مشو ار سود و زیانی رسدت
هر زیان سودی و هر سود زیانی دارد

با غم عشق گر از پای قدت نیست شگفت
آنکه بر دوش چنین بار گرانی دارد

چون شوی غره بعمری که فنایش ز قفاست
چون نهی دل به بهاری که خزانی دارد

از چمن باد صبا غالیه بو می آید
در جوانی شود ار پیر نه جای عجب است
خواهی آزار نه بینی مکن آزار کسی
هر چمن سیری و هر سبزه صفائی بخشد
گو به بیدادگر غافل جاهل که جهان

مگر از خاک در دوست نشانی دارد
آنکه در سینه چو من داغ جوانی دارد
بشنو این نکته که خوش سر نهانی دارد
هر گلی بوئی و هر مرغ فغانی دارد
داور داد گر دادستانی دارد

تا سبق خوان غم عشق تو آمد سرخوش
طرز نو در سخن و طرفه بیانی دارد

دل در جفای دوست بغیر از وفا چه کرد
بلقیس پا بملک سلیمان نمی نهاد
در عین وصل زهر فراقم بکام ریخت
واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد
غیر از ملال و حسرت و زاری در این جهان

وان سنگدل بجای وفا جز جفا چه کرد
در این میانه پیک و یار صبا چه کرد
بر من به بین قدر چه نمود و قضا چه کرد
از بهر خلق بود برای خدا چه کرد
منعم چه دید و شاه چه برد و گدا چه کرد

داند کسی که میبرد از من خبر بدوست | بلبل چه گفت و گل چه شنید و صبا چه کرد

سرخوش بگوی هجر تو جان داد و کس نگفت
دردش چه بد طبیب که بود و دوا چه کرد

مه طلعتان که دعوی مهر و وفا کنند | هرگز نشد که کام دلی را روا کنند
هر سو که رو کنند برآرند رستخیز | هر جا که پا نهند قیامت بپا کنند
چون میکنند دعوی مهر و وفا چرا | بر عاشقان غمزده جور و جفا کنند
با ما هر آنچه میکنی ای دوست خوشدلیم | از عاشقان خطاست که چون و چرا کنند
هر مفصلم ز عشق تو فصلی کند بیان | گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند
دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست | این درد را چگونه طبیبان دوا کنند
آنان که دیده اند اثر کیمیای عشق | حاشا که عمر در طلب کیمیا کنند
زاهد مکن ملامت رندان می پرست | گر باده شست و شوی درون از ریا کنند
منت پذیرم از کرم ساقیان بزم | گر ساغری بسرخوش مسکین عطا کنند

عاجز شدم از حساب کاغذ
وز زحمت اکتساب کاغذ

گر جمع شود مرا مکاتیب
ترتیب شود کتاب کاغذ

با اینهمه نامه آن جفاکیش
ننوشت مرا جواب کاغذ

ننوشتن نامه خود جوابست
سرخوش چه کنی حساب کاغذ

صف زده مژگان سیاهش نگر
یکتن و یک دشت سپاهش نگر

در خم ابروش بدجای دل
سایهٔ شمشیر پناهش نگر

قامت چون سرو بلندش ببین
طلعت رخشنده چو ماهش نگر

برد دل و دین من از یک نظر
فتنهٔ فتّان نگاهش نگر

از عرب آمد ز عجم دل ربود
دلبری و قدرت و جاهش نگر

اژدر موی است و گیسوی او
مار سیه زیر کلاهش نگر

سرخوش از آن لحظه که شد صید عشق
روز سیه حال تباهش نگر

دل شکسته مجروح خسته بی تقصیر / بتار طرهٔ خم درخم تو گشته اسیر
قرار یافت دلم چون بزلف دلجویت / علاج مردم دیوانه نیست جز زنجیر
زعشق طلعت لیلی وشان شدم مجنون / کنون چه چاره کنم چیست عاقلان تدبیر
مزن بخیل خرابات طعنه از ره جهل / که گشته از ازل اینقوم را چنین تقدیر
ز سنگ خاره بسی سخت تر بود دل یار / عجب مدار که آهم نمیکند تأثیر
بجان دوست که چشم از وفا بهم نزنم / گرم بجان رسد از نوک غمزه ات صد تیر
نگشته مسئله حل ازین کبود ورق / بقدر فهم کند هر کس آیتی تفسیر
خلاص اگر طلبی زاهد از عجب و ریا / در آ بمیکده از خم باده کن تطهیر

بسرخوش آنچه ز هجر رخ تو میگذرد
بصد رساله نگنجد اگر کند تحریر

بیار باده که بزمی است خالی از اغیار — حبیب در بر و طالع بکام و دولت یار

دگر ز دور سپهرم بدل چه غم باشد — که دلبرم بود از مهر مونس و غمخوار

بهار و طرف گلستان و یار و مطرب و می — نوای بلبل و بوی گل و فغان هزار

بجلوه گلبن زیبا چو آتش موسی — بنغمه بلبل شیدا بسان موسیقار

کند بدیده حسرت نظر بگل نرگس — زند ز آتش غیرت شرر بجان گلنار

نشاط گر به مستی بنفشه را لب جو — چنان نموده که جوئیش میرود بکنار

کنون علاج غم دل ز می چرا نکنم — که شیخ میدهد از بهر جرعه دستار

من ار خطای کنم با عطای حق هیچست — که کاه را ببر کوه کی بود مقدار

ندانمت چه اثر در سخن بود سرخوش
که عقل و هوش رباید ز مردم هشیار

صبح است و میوزد ز چمن باد مشکبیز — شد بوستان بهشت چه خسبی ندیم خیز

بر چین اثاث زهد و در افکن بساط عیش — سرکن سرود عشرت و رندانه می بریز

چشم امید من نبود جز بکوی او — مشتاق کعبه چون نکند روی در حجیز

گفتار دلکشم چو نگاری است بی نگار — افکار ساده ام چو عروسی است بی جهیز

ابرویش ار کند پی قتلم اشارتی — من سر بصد شعف بسپارم به تیغ تیز

با عشق عقل را نبود نیروی مصاف — با پادشه را نبود قدرت ستیز

چون من اسیر و خسته نباشد بکوی عشق — نه طاقت قرارم و نه قوّت گریز

گر در قیامتم نظر افتد بروی تو — برپا کنم ز شوق دو صد شور رستخیز

سرخوش بعاشقی تو ز پروانه کم مباش
مستانه جان بسوز و مکن ز آتش احترز

بیار ساقی از آن بادهٔ طرب انگیز — که تا در افکنم آتش بخرقهٔ پرهیز

بخیل در دکشان جام می پیاپی ده — بفرق اهل حسد خاک غصه و غم ریز

دلم ز صومعه بگرفت و قصهٔ زاهد — بگوی مطرب مجلس حدیث عشق آمیز

من از فراق تو پروا ندارم از محشر — که نیست کم شب هجرت ز روز رستاخیز

بیا ز راه نجوییم بصد هنر ز رحیل — بدوست دست نیابم بهیچ دست آویز
بر آستانهٔ طاعت بنه سر تسلیم — رضای حق طلب و از قضای او مگریز

ز شعلهٔ سخن آید از خود سرخوش
بزن بخرمن اهل محبت آتش تیز

به تیر غمزه دو چشمم بدوخت همچون باز — که دیده می نکنم خبر بروی خویش باز
فریب عالم فانی مخور که حایل جان — به آشیان بقا زین قفس کند پرواز
بشکر آنکه جهانت بکام میباشد — ز لطف خاطر نومید خستگان بنواز
همیشه نعمت گیتی میسرت نشود — مدام بخت مساعد نباشدت دمساز
ترا که روز بعشرت گذشت و شب بطرب — ز روز من چه خبر داری و شبان دراز
مراد نیست لبالب ز غصه لب خاموش — جهان بشورم اگر قصهٔ کنم آغاز

چو سرخوش از بد و نیک زمانه لب دربند
خموش باش و مزن دم که نیست محرم راز

گلخنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس
عنکبوتی را تذروی در نظر آید مگس

آنچنان کز تخت شاهی خسروی شادان بود
شادمان از بخت خود باشد شبگردی عسس

چون نباشم من غمین کز همرهان ماندم جدا
چون ننالد طایری تنها اسیر اندر قفس

لرزدم پیوسته دل در این رباط بی ثبات
گه ز آوای رحیل و گه ز غوغای جرس

نوبهار آمد نشاط و کامرانی بایدم
بی می و مطرب نشاید زندگانی زین سپس

جز خیال خوبرویان نیست در دل آرزو
جز وصال مه جبینان نیست در جانم هوس

سرخوشی اندر خرمن آزادگان آتش زند
گر برآرد همچو نی از سینهٔ سوزان نفس

در کوی خرابات آ شاد از غم دوران باش
وارسته ز محنت شو آسوده ز حرمان باش

بی وسوسهٔ زاهد بی دغدغهٔ خاطر
پیمانهٔ می درکش بر همسر پیمان باش

جمعیت اگر جوئی از تفرقهٔ ایام
چون زلف پریشانش پیوسته پریشان باش

تحصیل سعادت را از کوی شهادت کن
مقصود حبیبان شو محسود رقیبان باش

گر گنج غنا خواهی اکسیر قناعت جو — نه چاکر خاقان شو نه بندهٔ قاآن باش

زان پیش که پر گردد پیمانه‌ات از ایام — پیمانهٔ می درکش سرمست و غزلخوان باش

در کاخ سپنجی چند پژمرده و غمناکی — در شاخ طرب آویز خرم شو و خندان باش

سرخوش اگرت جانان خوشدل ننمود از وصل — فرمان پذیر از جان دلخستهٔ هجران باش

دست رس خورشید را نبود بعطف دامنش — بسکه خوبان صف زدند انجم صفت پیرامنش

چشم مستش دل ز دست شیرمردان میبرد — تا نپنداری که رام است آهوی شیر افکنش

کور شد یعقوب از بس در غم یوسف گریست — کو بشیری تا رساند مژده پیراهنش

آنکه در سودای او عمرم سراسر درگذشت — سرگران از چیست یارب می ندانم با منش

موشکافی بین که عیسی را بچرخ چارمین — جستجو کردم سراپا پی بیک سوزنش

یار سیمین بر که بی زر زاری کس نشنود — کی کند تاثیر آهم در دل چون آهنش

آنکه از هجرش گریبان تحمل چاک شد — سرخوش اندر برکشیدی کاش چون پیراهنش

بدر دیر مغان مغبچه‌ئی دیدم دوش
که ربود از کف من دین و دل و طاقت و هوش

هم ز ابرو و مژه تیر و کمانی در دست
هم ز موی سیه افکنده کمندی بر دوش

گفتمش نکته‌ئی از عشق بیان کن فرمود
هر چه جز طلعت معشوق از آن چشم بپوش

گفت معشوق گر از روی جفا نیش زند
عاشق آنست که از نیش برد لذت نوش

خواهش بند دگر زان لب شیرین کردم
کرد اشارت که خموشی ادب آمد خاموش

گفتمش تیغ زنی بر سر کوئی که منال
گفتم آتش فکنی در دل کوئی که مجوش

گفت بر خوش خمش افسانه مگو حیله مجو
پخته شو چند چو خامان کنی افغان و خروش

مگر که دایه فرو ریخت شهد در دهنش
بجای شیر که طعم شکر دهد سخنش

چرا ز شرم رخش جامه گل بتن بدرد
که غنچه را شده دل خون ز تنگی دهنش

بود کنار و برش چون بنفشه مشک فشان
مگر ز برگ گل آگنده اند پیرهنش

خدنگ سینهٔ عشاق ناوک نگهش — کمند گردن مشتاق زلف پر شکنش

بساط عشرت خسرو خوش است یا شیرین — هلاک اگر نکند تیشه آه کوه‌کنش

مسافری که بکوی غم تو بار افکند — بهیچ روی دگر یاد ناید از وطنش

ز سیر باغ دل خسته را فراغ آید — که چون تو سرو چمانی برسته از چمنش

چه پیکری است خدا را که پای مردم چشم — گه نظاره بلغزد ز صافی بدنش

بیک نظر دل زاهد چرا ز کف نبری — که تا خجل کنی از زهد خشک خویشتنش

دگر ز عشق تو ناصح ملامتم نکند — اگر غمت بنشاند شبی بروز منش

عجب مدار گر از سوز عشق سرخوش را
برون جهد پس از مرگ شعله از کفنش

اثری شادی و غم را نبود در دل ریش — با غمش بیخبرم من ز غم و شادی خویش

انقدر از پی روزی مده آزار بخویش — که ترا رزق مقدر برسد بی کم و بیش

از خیال لب نوشین تو شبهای فراق — میزند بر تن من هر بن موئی سر نیش

با غم عشق تو آمیخته جانهای فکار	در خم زلف تو آویخته دلهای پریش
چشم مخمور تو بر جان زند هر تیر بلا	لب شیرین تو ریزد نمک بر دل ریش
پیش و پس میگذرد قافلهٔ عمر ولی	کس نداند که چه آید پس ازین مرحله پیش
خون شد از نالهٔ زارم جگر دشمن و دوست	سوخت بر حال نزارم دل بیگانه و خویش
ای توانگر به فقیر از سر نخوت منگر	گر قناعت زده پا بر سر عالم درویش
مهربانی نکند شاه ستمکار به خلق	پاسبانی چو کند گرگ بداندیش ز میش
کیش و مذهب اگر اینست که ای شیخ توراست	بعد ازین من نکنم پیروی مذهب و کیش

سرخوش از خوی بد هیچکس آزرده مباش
وآنکه بد گفت تو را در حق او نیک اندیش

نصیحتی کنمت سودمند بگشا گوش	شرف اگر طلبی در جهان بدانش کوش
مزیتی که بشر را بجانور باشد	همین فضیلت علم است و عقل و دانش و هوش
نسب چه سود کسی را که نیست فضل هنر	خوش است این سخن اما بگوش نکته نیوش

زطالع کج و اندوه هجر من چه خبر
ترا که بخت بکام است و یار در آغوش

چو خواهی از غم و قید جهان شوی آزاد
مقیم کوی خرابات باش و باده بنوش

بوصل دوست عجب نیست زاری عاشق
که عندلیب نگردد بفصل گل خاموش

زعشق روی تو ای گلبن لطافت و ناز
چو بلبلان شب و روزم بود فغان و خروش

بزخم نیش تحمل بایدش ناچار
کسیکه میطلبد در زمانه لذت نوش

نشد ز مدرسه سرخوش مرا دل حاصل
خوشا سرای مغان و صفای باده فروش

غمین مباش ز جور سپهر ای درویش
که از غم تو نگردد فلک ز عادت خویش

بنوش باده و مشنو حدیث واعظ شهر
که واقف است پس از این نفس چه آید پیش

ببرد دین و دلم آن دو طرهٔ طرار
بخست جان و تنم آن دو چشم کافرکیش

چه شورها که مرا در سر است چون فرهاد
از آن نمک که ز شیرین لبت مرا دل ریش

نصیحتم مکن ای خواجه در غم عشقش
که نیست در سر من عقل مصلحت اندیش

بعیش و نوش جهان زینهار غره مشو
که عیش آن همه طیش است و نوش آن همه نیش

اجل رها نکند آستین شاه و گدا
قضا امان ندهد بر توانگر و درویش

ز انعکاس صدا این دقیقه خوش دریاب
که هرچه میشنوی گفت تست بی کم و بیش

دل از خیال تو حاشا که بر کند سر خویش
ز بیم جور رقیب و جفای بد اندیش

سخت بیمار شدم از نگه بیمارش
ترسم آخر بقیامت بکشد دیدارش

گرچه آزار دل خلق جهانی طلبد
هیچ دل نیست که جوید نفسی آزارش

یارب از چیست که در میکده غم راه نیافت
مگر از خاک بهشت است گل دیوارش

غافل از شعبده چرخ ستمکار مباش
که بود تشنه بخون ثابت و هم سیارش

ساعتی گر شود ایام تو آرام مناز
گرم تا شام نمانده است کسی بازارش

همچو منصور شود زیب سر دار سرت
پیش نامحرم اگر فاش کنی اسرارش

شیخ کز وسوسه جام می رندان شکند
ترسم آخر گرو باده رود دستارش

طوطی طبع مرا پرورش از قند بود | کاین همه شهد و شکر میچکد از منقارش

جام می نوش و مخور غصهٔ بیجا سرخوش
تا جهان بود چنین بود بد بازفتارش

فغان زان زلف حلقه حلقه بر دوش | که کرده عالمی را حلقه در گوش
بجز زنجیر زلف آن پریوش | ندیده هیچکس جادو زره پوش
شب و روزم بسوی آسمان دست | که تا دستی کشم باوی در آغوش
سخن گویان بوصفش مات و حیران | سمن رویان ز چشمش مست و مدهوش
خضر گر دیدی آن لعل روان بخش | نمودی چشمهٔ حیوان فراموش
شراب پخته خامان را نشاید | مده جز پخته را کافتاده از جوش
بیا مطرب سرودی تازه کن ساز | برو واعظ دگر بیهوده مخروش
نیازت میکنم جان گرامی | بمن زین بیش ای جان ناز مفروش
کنون سرخوش شبادی بگذران عمر | چسود از ذکر پار و قصهٔ دوش

زاهد و صومعه و سبحهٔ صد دانهٔ خویش
من و جام می و وصل رخ جانانهٔ خویش

شیخ از باده دهد توبهٔ بیهوده مرا
من به پیمان نکشم دست ز پیمانهٔ خویش

عشق لیلی وشیم شیفته چون مجنون کرد
تا چه آید بسرم از دل دیوانهٔ خویش

گر وفا عادت معشوق نبودست چرا
شمع گریان بود از حالت پروانهٔ خویش

با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم
بس شرف دارم ازین همت مردانهٔ خویش

غوطه ور آمده در لجهٔ خون مردم چشم
تا بدست آورد آن گوهر یکدانهٔ خویش

گنج درویشیم و گنج قناعت حاصل
شکرها دارم ازین طالع شاهانهٔ خویش

ای دل ار خاطر آسوده بعالم طلبی
پای بیرون منه از گوشهٔ کاشانهٔ خویش

عندلیبان شما سیر گلستان خوش باد
جغد را باز گذارید بویرانهٔ خویش

ساقیا در ده از آن می که ز شادی فکنم
بر فلک غلغله از نعرهٔ مستانهٔ خویش

هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید
زاهد و صومعه و سرخوش و میخانهٔ خویش

من نمیگویم چو مجنون هیچ دیوانه باش
چون ببندم دست ره بردی ز خود بیگانه باش

یادم از تیر تو چون میزنی منصوروار — از برای دادن جان چابک و مردانه باش
میرباید دل ز دست و هوشت از سر میبرد — با خبر از فتنهٔ آن نرگس مستانه باش
در هوای دانهٔ خال از خطش ایمن مشو — بنگر اول دام و آنگه در خیال دانه باش
یا ز شمع عارضش چشم طمع ای دل بپوش — یا که بی پروا بجان بازی تو چون پروانه باش
از طواف خانهٔ گل حل مشکل کی شود — چشم دل بگشا و در تحصیل صاحبخانه باش

چند سرخوش بر سر پیمانه پیمان بشکنی
یا به پیمان سر بنه یا بر سر پیمانه باش

دیده ام هرگز نگردد سیر از سیر جمالش — هرچه افزون بینمش افزون شود شوق وصالش
جلوهٔ آن قامت موزون که بادا از چشم بد دور — وه چه خوش بودی نبودی تا قیامت گر زوالش
در نظر سهل آمد اول بار کار عشق بازی — چون گرفتار آمدم دیدم که مشکل شد مآلش

خونم از دل گر بریزد غمزهٔ خونخوار جانان
از دل و جان میکنیم چون دل خود را حلالش

آنکه عمری از غم هجران ملولم داشت یارب
تا ابد هرگز مباد از غم دوران ملالش

من نه آن باشم که گردم شاد بی یادش زمانی
حاش لله گر کنم آنی تغافل از خیالش

سرخوش و کوی مغان و جام درد آلود زاهد
بر تو ارزانی کنار کوثر و آب زلالش

هرکه ورزد بخط و خال نکویان اخلاص
دیگرش نبود ازین دانه و این دام خلاص

چشم فتان تو خونها کند از هر نگهی
گوئیا نبودش اندیشهٔ دیوان قصاص

به چمن مژده ز وصل تو مگر داد نسیم
که شده لاله قدح بخش و صنوبر رقاص

نشکند قدر گهر سنگی اگر بشکندش
عام هرگز نبرد صرفه ز بدگوئی خاص

ناامیدم مکن از دایرهٔ رحمت خویش
زانکه ما را نبود جز سر کوی تو مناص

جام می با دم عیسی مگر آمیخته اند
که دل مردهٔ ما زنده نماید بخواص

حیرت از شعبدهٔ چشم تو دارد سرخوش
که دل از وسوسه چون صید کند باد صواص

گر کُشی بدرد و غم ور برسی بداد و عرض
حکم بهرچه میکنی طاعت امر تست فرض

محنت قرض میکند پشت یلان روزگار
گفت فقیر اگر کشد به که شوم دچار قرض

تا بکی از دهان وی قصه سرائی ای حکیم
فکر مهندسی در آن ره هنر بطول و عرض

ای که ز کبر آسمان در نظرت بود حقیر
باش که تا زمانه ات خاک کند بزیر ارض

شرح غم تو میکند سرخوش خسته دل بیان
قصه حال بیکسان تا که رساندت بعرض

نقطه خال عارضش در چه نکوست گرد خط
جلوه خط فزون شود چونکه فزودیش نقط

جز بهوای کوی او مرغ دلم نمی پرد
پیک دیار آشنا راه نمیکند غلط

در خور آتش غمش طبع سمندری سزد
چند در آب میزنی لاف شناوری چو بط

کشتی صبر بشکند عاقبتم ز موج اشک
بسکه ز دیده ام رود سیل سرشک همچو شط

خط مبارکش بود مایه افتخار من
گر بنویسدم سلام از نظرستدم سقط

قرب حضور بایدت شیوهٔ راستی گزین
بندهٔ بیگناه را خواجه نراند از سخط

روز نشاط و خرمی مغتنم است سرخوشا
غصهٔ دل فزون مکن قصه مگوی زین نمط

مکن ملامتم از عشق گلرخان واعظ
مزن بجان من آتش ازین بیان واعظ

تو و شراب طهور و قصور و حور بهشت
من و نگار رومی و کنج بوستان واعظ

ریا مورز و بسالوس راه خلق مزن
برو بترس ز خلاق غیبدان واعظ

بواعظان ریائی است روی این گفتار
که بیخبر ز خدا هست آنچنان واعظ

بدین فسانه و افسون چه خواهی از سرخوش
فریب تو نخورد رند نکته دان واعظ

شدم ملول ازین روزگار و این اوضاع
که سربسر همه فهرست مکر و کین و نزاع

مجوی ازین خم نیلی شراب عیش و طرب
که باده اش بد نشئه خمار و صداع

بروز حشر که پاداش نیک و بد بخشند
چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع

حدیث دوزخ و محشر که خلق میگویند
نمونه ایست ز شام فراق و صبح وداع

نظر بدیدن رویت چگونه تاب آرد
که آفتاب کند خیره چشم را ز شعاع

عبث بصید من ای شیخ تار حیله متن
که در مصاف مگس هست عنکبوت شجاع

بخوان ز گفته سرخوش تو این غزل مطرب
کزین سرود شود زنده جان اهل سماع

چو غنچه با دل خونین و سینهٔ پر داغ
مرا شکفته نشد خاطر غمین زین باغ

سموم قهر فلک بین که ناگهان بود
گل مراد ز دستم نهاد بر دل داغ

ترا چه راحت ازین بزم و ار چنین ساقی
که نیستش بجز از زهر جانگزا ایاغ

بدین رباط منه دل که نیست جای درنگ
وزین بساط مجو عیش و خرمی و فراغ

دلم پر آتش و چشمم پر آب هست چون شمع
درون پر اخگر و دودم ز سر چو چراغ

مراست منطق شیرین و فصیح چون طوطی
ز بخت تیره شدم گر چه همقفس با زاغ

بیان سر معانی است گفته سرخوش
که از زبان خرد خامه میکند بلاغ

در سر کویت ایصنم چون مژه‌ات کشیده صف
غمزدگان خسته دل چشم براه و جان بکف

گر همه تیغ میکشی سینه نمایمت سپر
ور همه تیر میزنی دیده نمایمت هدف

تا که بکوی دلبران بار فکند خاطرم
راه امید بسته شد بر رخ من ز هر طرف

گر دل و جان طلب کند دلبر نازپرورم
دل دهمش بصد شرف جان دهمش بصد شعف

تا که میسرت شود جام می و بتی جوان
دست مکن از آن رها دامن این مده ز کف

بی خط سبز دلستان پا ننهم ببوستان
خوش نکنم خیال خود چون حیوان بهر علف

نقد حیات را عبث صرف هوا چه میکنی
در سر آرزو مکن عمر عزیز را تلف

شحنه شهر میکند خدمت ما بجان و دل
مطرب بزم میزند قصه ما بچنگ و دف

مست و خرابم و خجل خسته درون شکسته دل
کیست ز خیل عاشقان در خور اینهمه شرف

چون بسر و کار سرخوشا روز جزاست با خدا
باک مدار از خطا باده بنوش و لاتخف

برآن سرم که اگر رهبری کند توفیق
دمی بسر ببرم با می و رفیق شفیق
روا بود که دهی نقد جان بقیمت می
سزا بود که کنی جان و دل نثار رفیق
مرا که خرقهٔ تقوی است رهن باده چه غم
گزین زیان ببرم سودها علی التحقیق
زشوق لعل لبت کز تنم ربوده توان
ز دیده میچکدم خون دل برنگ عقیق
بیاد زلف تو شب تا بصبح بیدارم
ربوده خواب خوش از چشم این خیال دقیق
مباش غره بدین پنجروزه نوبت عمر
که یک بیک همه رفتند همرهان طریق

زباده توبه بسر خوش بود محال که عقل
بدین تصور بیجا نمیکند تصدیق

زجان دمار برآورد روزگار فراق
شکست پشت تحمل مرا ز بار فراق
زخاک رهگذرم فرق کس نیارد گرد
نشسته بر سر و رویم زبس غبار فراق
چه آتشی که نیفروخت در دلم هجران
چه شعله که بجانم نزد شرار فراق
شکسته دل تری از من مجو بوادی غم
ز من فکارتری نیست در دیار فراق

بگفت سرخوش و هرکس شنید گفت آمین
خدا کند که نگردد کسی دچار فراق

جمال وی نتوان دید جز بدیدهٔ پاک
که پاک دل کند این نکتهٔ لطیف ادراک

کنون ز گردش ساغر چرا نباشم خوش
که دور ما بسر آید ز گردش افلاک

من آن زمان در تقوی بروی خود بستم
که دیده باز نمودم بروی دختر تاک

چو خاک پست شدم سایه بر سرم نفکند
ازین سپس چکنم گر بسر نریزم خاک

بغیر پاسخ تلخش که هیچ قند نبود
کسی ندید که طعم شکر دهد تریاک

بروزگار ستمکار دل منه زنهار
که عاقبت شوی از جور روزگار هلاک

چو سرخوشت نبود بندهٔ وفاکیشی
مشو ملول ازوی سبب جبلت و فداک

زآیینهٔ دل چو زدودیم زنگ
عکس رخ یار بر افروخت رنگ

پیش تو شرمنده نکویان روم
از تو خجل ماه رخان فرنگ

سرو که دیده است بدین آب و تاب / گل که شنیده است بدین بوی و رنگ

مردم چشمت پی تاراج دل / تیر و کمان زابرو و مژگان بچنگ

عشق تو در هر سری افکنده شور / عقل و دل و دین شد و نام و ننگ

کیست هم آغوش تو هنگام صلح / کیست هم آورد تو هنگام جنگ

چند کنی از پی صیدم شتاب / چند کنی در پی قتلم درنگ

هست برت صاف تر از آینه / هست دلت سخت تر از خاره سنگ

تا دهن تنگ تو سرخوش بدید
چون دهنت شد دلش از غصه تنگ

رموز عشق چه داند مدرس معقول / بیا و درس جنون یاد گیر از بهلول

بتیغ وی سر و جان دادم و سرافرازم / چه قاتلی است که شاکر بود از او مقتول

ترا بجمع دیوانگان عشق چکار / مکن حکیم درین حلقه قصه از معقول

بحسن خلق توان برد دل نه حسن جمال / که نزد اهل نظر خلق خوش بود مقبول

بصدق کوش اگر وصل دوست میجوئی
بدین وسیله مگر رهبری بکوی وصول

بیا بترک هوس کوش و جام عشرت نوش
کزین جهان نرسد آرزوی کس بحصول

صفای قلب چو سرخوش ز بزم رندان جو
مشو فریفتهٔ مکر واعظان فضول

دل از غم زار و من زار از غم دل
شده کار من و دل هر دو مشکل

نه دلداری که برباید دل از من
نه غمخواری که بزداید غم از دل

وطن با قدسیانم بود در عرش
که آوردم درین ویرانه منزل

جهان مار است خصم حیلت اندوز
ز جان ما بر عدوی خویش مایل

بناچار از جهان چون بایدت رفت
ندارد غصه و افسوس حاصل

ازین ویران سرا بردار خرگه
وزین ویران بنا بربند محمل

عبث خواهی وفا از دور گیتی
چه میجوئی شفا از زهر قاتل

سبکباران همه در ره نوردی
تو با بار گران افتاده غافل

بشادی می خور و سرخوش مخور غم
که غم خوردن نباشد کار عاقل

در هیچ مجلس نباشد این حسن و این خصایل
حیران این جمالم مدهوش این شمایل

گوشش چه سود بخشد با این کشش که داری
جان سوی تست راغب دل سوی تست مایل

دعوی فضل و دانش با عشق از فضولیست
چون عشق جلوه گر شد باطل شود فضایل

مشتاق وصل جانان اندیشه اش ز جان نیست
جان چیست تا که گردد در آن میانه حایل

تا از معلم عشق درس جنون نگیری
جانت نگردد آگه از درک این مسایل

چون با نیازمندی سوی تو رو نیارم
ای کعبهٔ خلایق وی قبلهٔ قبایل

با آنکه از جفایت عمریست دلفگارم
مهرت نگشت ضایع عشقت نگشت زایل

از دل ترا هوادار باشم بصد وسایط
از جان ترا طلبکار باشم بصد وسایل

سرخوش سر از شرافت بر اوج چرخ ساید
در گردن تو گردد دستش اگر حمایل

ای شوخ پریچهرهٔ پاکیزه خصایل — در وصف تو حیرانم و آن شکل و شمایل

حاشا که چو روی تو ببینند جمالی — گر در همه آفاق بگردند و قبایل

در مهر تو آسوده‌ام از نقل براهین — در عشق تو مستغنیم از ذکر دلایل

بردار حجاب از رخ و بگذار که بینند — صاحب‌نظران روی تو بی حاجب و حایل

در کوی تو کس راه نجوید بوسایط — بر وصل تو کس دست نیابد بوسایل

گر سر برود در سر سودای تو لیکن — از لوح ضمیرم نشود عشق تو زایل

محتاج یکی بوسه‌ام از آن لب شیرین — مپسند که غمگین رود از کوی تو سایل

در نزد تو سودی نکند دعوی دانش — پیش تو فضولی بود اظهار فضایل

دلهای نکویان همه در عشق تو مفتون — جانهای عزیزان همه در مهر تو مایل

ای شیخ بیا مسئلهٔ عشق بیاموز — تا آنکه شوی باخبر از درک مسایل

از همت رندان طلب این فیض چو سرخوش
کاین علم نه علمی است که گنجد برسایل

ای صورت زیبایت زینت ده هر محفل
کی میشود از وصلت کام دل ما حاصل

در پای تو جان دادن بسیار بود آسان
از دست تو جان بردن بسیار بود مشکل

خواهم که فدا سازم جان در قدم جانان
گر زانکه قبول افتد این هدیهٔ ناقابل

غافل نشود جانا یک لحظه دل از یادت
گر زانکه تو میباشی از حال دلم غافل

ای ناصح خیراندیش مگذار مرا با خویش
من غرقهٔ بحر غم آسوده تو در ساحل

تا چند دهی پندم تا چند نهی بندم
حاشا که بدین تدبیر دیوانه شود عاقل

دل خسته و محزونم آشفته و مفتونم
سرگشته و مجنونم بی حوصله و بیدل

در راه وفای تو عمری بهوای تو
با جور و جفای تو گردم بعبث باطل

گر زهر تو نوشاند خدمت کنم از ساقی
ور تیغ تو افشاند منت کشم از قاتل

هر جا که حریفان را آسایشی و عیشی است
افسانهٔ ما باشد آرایش آن محفل

پروانه صفت سرخوش دل سوزد و جان بازد
چون شمع برافروزی گر چهرهٔ تو بی حایل

نه دل کناره ز غم جوید و نه غم از دل
علاج درد دل عاشقان بود مشکل

ز عشق رتبت خاصی که یافتم این است
به پیش یار شدم خوار و نزد خلق خجل

بلا بسی رسدم بر سر بلا هر دم
مگر بلا شده مخصوص جان من نازل

زمانه گر کندم خاک رهگذاری دوست
گمان مدار که عشقت ز دل شود زایل

کدام کس که ترا نیست واله و مفتون
کدام دل که ترا نیست شایق و مایل

ز تیغ روی نتابم اگر توئی سیاف
ز جان دریغ ندارم اگر توئی قاتل

فلک بکار کمین است و ما بدو واله
اجل بقصد هلاک است و ما ازو غافل

غریق بحر عمیقی شدم که کشتی نوح
گرم سفینه بود نا امیدم از ساحل

بر آتش دل سرخوش زنی فشان آبی
که غیر باده نشوید غبار غم از دل

نه مرا شوق بهشت است و نه پروای جحیم
به تولای تو فارغ دلم از نار و نعیم

چند ز اندازه برون دولت گیتی طلبی
پای هرگز نکشد خواجه فراتر ز گلیم

پشت پا گر بدو عالم زند آنکو که نبرد | آنکه در خاک سر کوی تو گردید مقیم
نگشاید گره از پای دلم دست خرد | مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم
فصل گل گشت و بهار آمد و هنگام نشاط | ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم
سخره بر من چکند صیرفی از روی محک | طعنه بر من چه زند مدعی از طبع ضخیم
زانکه این نقد نه نقدی است که گیرند عیار | زانکه این طبع نه طبعی است که خوانند سقیم
غیر موسی که بر آرد ید بیضا از جیب | عیسی باید تا زنده کند عظم رمیم
می مطبوخ کهن از کف معشوق جوان | چون ز غبت نخورم گرچه گناهیست عظیم

باعطایش ز خطا باک ندارد سرخوش
از گنه غم نخورد با کرم رب کریم

قتیل خنجر مژگان لعبتان نکویم | اسیر سلسله شاهدان سلسله مویم
چه داغها که مرا بر دل است از غم عشقش | چرا چو نی نخروشم چرا چو تار نمویم
ز دست دیده و دل فاش گشت راز نهانم | بر آن سرم که بدشمن حدیث دوست نگویم

غریب و خسته و گم کرده راه و بیکس و زارم
کجاست خضر رهی تا برد بدان سر کویم

مرا چه باک ز مستی که دیده شحنه مکرر
بدست شیشه و جامم بدوش خم و سبویم

بگفتمش ز چه مستی دل آنگهی بچه مستی
اشاره کرد بچشمم بغمزه گفت بمویم

علی الدوام چو سرخوش بهر بهانه که باشد
حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو پویم

دوش از مسجد و منبر سوی میخانه شدم
عهد و پیمان بشکستم سر پیمانه شدم

بی سبب راه جنون من نگرفتم در پیش
از پی سلسلهٔ موی تو دیوانه شدم

بی جهت بر سر آتش نگشودم پر و بال
شمع رخسار ترا دیدم و پروانه شدم

ره ندادم بر خویش ز بیگانه و خویش
یار تا با تو شدم از همه بیگانه شدم

جای در خیل گدایان در شش داد مرا
تا سرافراز بدین منصب شاهانه شدم

عقل و دانش ز من خسته ارید طمع
کاندر آفاق بدیوانگی افسانه شدم

گرچه دیوانه بدم سرخوش از این پیش ولیک
تا بمیخانه شدم عاقل و فرزانه شدم

ز آتش عشق پخته گردد خام
رهد از قید ننگ و از غم نام

از پی طوف کعبه کوشش
عاشقان جمله بسته اند احرام

هوس خال عارضش منما
کاشکار است دانه پنهان دام

شده باروی موی او بیزار
کافر از کفر و مسلم از اسلام

مطربا چنگ در فکن در چنگ
ساقیا خیز و ریز باده بجام

چون ز آغاز مشتقیم از حق
هم بحق ملتحقیم در انجام

محفل عشق جای خاصان است
نه مقام عوام کالانعام

سر که در وی نه شور شیرین است
مبتلا به علت سرسام

سرخوش از این سرود روحانی
عارفان را ز دل ببرد آرام

گرده روشن آتشی سودای عشقت در ضمیرم
تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گزیرم

گر کشی بر پای دارم بنده خدمتگذارم
ور کشی با تیغ تیزم چاکری منت پذیرم

پس چرا دستم نمیگیری کنون کز پا فتادم
ای که میگفتی ز پا افتادگان را دستگیرم

پنجه با سرپنجه‌ات ای شوخ نتوانم فکندن
زانکه بازوی تو از فولاد و من مشتی خمیرم

تا هوای کعبه کوی تو دست آویز جان شد
زیر پا خار مغیلان بر بیابان گشت حریرم

چشم از روی تو پوشم دل ز موی تو برتابم
گر نهی بر پای بندم ور زنی بر سینه تیرم

ننگ آید ز جهانم گرچه بس بی نام و ننگم
عار آید از شهانم گرچه درویشی فقیرم

فارغ از تاج کیانی گشته با پشمین کلاهی
قانع از بر دیبائی گشته با فرشی حصیرم

گوئیم سرخوش چرا در نوجوانی پیر گشتی
چون کنم عشق جوانان در جوانی کرده پیرم

عشق خوبان آتش است و من در آن آتش خلیلم
آتشم بر جان بیان آتشین اینک دلیلم

بر خلیل آذر ار شد آذر نمرود گلشن
بر من آن آذر چه خواهد شد که باشد از خلیلم

از سبیل عشق هرگز می نتابم روی زاهد
میفریبی تا بخندد از ذکر خلد و سلسبیلم

سر بود ای کسی را دم که در بزم حضورش | می نیابد ره بود پیغامبر گر جبرئیل
قصهٔ مژگان و تیر غمزه‌اش با من مگویید | من از این خنجر هلاکم من از این پیکان قتیلم
لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم | نکته فرمای و فارغ کن ز قید قال و قیلم
یا رها از بند غم کن یا خلاص از قید جانم | ای طبیب خسته حالان رحم بر حال علیلم
خسروی شیرین زبانم من که در عشقت زبونم | خواجهٔ آزادگانم من که از جورت ذلیلم
آنچنان کز حسن و خوبی نیست در عالم نظیرت | همچنان در وصف حسنت نیست در عالم عدیلم

نظم را طرز ملاحت گرچه چشم آمد به سرخوش
با چنین نطق فصاحت من در اوصافت کلیلم

ای ابر کرم رحمی من تشنهٔ بارانم | وی بحر عطا موجی من خستهٔ عطشانم
در عشق تو ای لیلی کت نیست بما میلی | سرگشته‌تر از مجنون در کوه و بیابانم
ای ساقی گل زیبا وی شاهد رعنا | پیمانه مرا پیما کاسوده ز پیمانم
با چنگ و نیم می ده بر یاد لب وی ده | رندانه بیا بی ده چون مست و غزلخوانم

گر مستم و بیخویشم از شحنه نیندیشم — چون محتسب افکنده است صد بار بزندانم

در خواب شبی دیدم گیسوی پریشانش — زان خواب پریشان من چون طره پریشانم

ای پیکر روحانی وی جلوه سبحانی — در وصف تو من ماتم در مدح تو حیرانم

در عشق تو مشهورم ز روی تو مهجورم — دل خسته و رنجورم افسرده و ویرانم

کردم اگر از جورت من شکوه بیجائی — زان کرده گنه کارم زان گفته پشیمانم

واعظ اگر از عشقش دانی سخنی برگو — کافسانه و افسون من افزون ز تو میدانم

شیرین سخن سرخوش شور دگری دارد
گر فهم سخن داری دانی که سخندانم

بحر غم را کشتی از ساغر بکار افکنده ایم — رخت از گرداب محنت بر کنار افکنده ایم

گنبد مینا بحسرت بنگرد در بزم ما — تا ز مینا می بجام زرنگار افکنده ایم

هرچه با زاهد سخن گفتیم در اسرار عشق — تخم دانش در زمین شوره زار افکنده ایم

تا بآب می ز دل شستیم زنگ اعتبار — آتش اندر جان اهل اعتبار افکنده ایم

در نظرها سخت بی قدریم همچون آب چشم
خویش را از چشم خلق روزگار افکنده ایم

در دهان اژدها از جاهلی بردیم دست
پنجه تا در حلقهٔ گیسوی یار افکنده ایم

گفتمش خوش میچمی در بوستان خندید و گفت
سایه بر فرق سرو جویبار افکنده ایم

همرهان رفتند سرخوش ما چرا با صد امید
اندرین ویرانه چون دیوانه بار افکنده ایم

یاد زلفش جز پریشانی نیارد در دلم
زان پریشان حالی و سرگشتگی زایلم

وعده ام دادی شبی وز آوری با من هنوز
روز و شب در انتظار این خیال باطلم

سر بسودای غمت دادم ولی دارم یقین
زین تجارت جز زیان سودی نگردد حاصلم

فرقهٔ دیوانه خوانندم گروهی عشقباز
عاقلان دانند من در هر فنونی کاملم

یکجهان شور افکنم اندر غمت فرهادوار
گر نگردد لطفت ای شیرین شمایل شاملم

میکشم زانرو بدین لاغر تنی بار فراق
گز امید وصل رویت زین تحمل غافلم

ای بت خورشید منظر گشتی مانند روز
بر فروز از روی همچون ماه تابان محفلم

یارب اندر کلبهٔ غم آبم از سر درگذشت ... کیست تا بیرون برد زین ورطه سوی ساحلم

راه بیرون رفتنم زین بند میباشد محال ... گرچه مرغی زیرکم پابست دامی مشکلم

نام نیک ار بایدت با زشت نامان کم نشین ... کاین بیان نیک را از نکتهٔ سبحان ناقلم

با دل پرخون که سرخوش دارد از آسیب عشق ... نی عجب گر بعد مردن گل بروید از گلم

مکن ملامت اگر بیدل و پریشانم ... که مبتلا بغم روزگار هجرانم

مرا خیال جدائی نبود از تو ولی ... امید بود ز کوی تو رو نگردانم

بعهد خود چو وفا عاقبت نمیکردی ... چرا نگفتی از اول که سست پیمانم

بیا بحال من از ره رحمتی فرما ... که دل شکسته افسرده حال و پژمانم

مرا چه جان عزیزی بتن یقین دارم ... ز دوریت رود ای جان من ز تن جانم

بیا و ترک عزیمت کن و حذر فرما ... ازین سفر که رود سیل خون ز مژگانم

امید هست ز دوران که گر مرا سرخوش ... بخوشدلی نظر افتد بروی یارانم

عجب دارم که با این محنت و غم
مرا خواهند یاران شاد و خرم

صنم جویان بکار دین پرستی
من از عشق صنم با کفر توام

مرا باشد ولی چون زلف یا شوخ
سیه روز و پریشان حال و درهم

توانم شرح دادن غصهٔ دل
ولیکن می نیابم گوش محرم

خدا داند که مهرت در درونم
بود چون جان درون جسم مدغم

اگر با من تو راست است پیمان
مرا با تست عهدی سخت محکم

نه تنها من شدم پابست عشقت
جهانی در تو دل بستند و منهم

محبت سرخوش از پروانه آموز
بجان آتش بر افروز و مزن دم

بکوی میکده این بار اگر فتد گذرم
ز پای خم نکشم رخت تا که جان سپرم

خبر ز نیک و بد روزگار نیست مرا
که من ز عشق جمالش ز خویش بیخبرم

زهجر لاله رخی تا بصبح من همه شب — به آه و ناله هم آواز بلبل سحرم

اگر چه کنج قفس جای آرمیدن نیست — ولی چه چاره که من طایر شکسته پرم

مکن ز غصه فسانها و تلخ کام سخن — که من بقصه شیرین فسانه چون شکرم

چو نیست حاصل عالم بغیر محنت و غم — چگونه باده ببخشش بجای غم نخورم

ز نور دیده مرا در نظر عزیزتری — چو آب دیده بخواری مفکن از نظرم

ز آب می نشود آتش درون خاموش — که هر چه بیکشم از این شراب تشنه ترم

مکن ملامت سرخوش بعاشقی ناصح
که عقل و تجربه در خویش هست آنقدرم

ما بجای محنت و غم باده در غم خوریم — تا می در غم بود دیوانه ایم ار غم خوریم

دوستان گویند کم خور می که گردد عمر طی — طی شود این عمر کوته گر فزون یا کم خوریم

باده با غم غم فزاید با نشاط آرد نشاط — پس همان خوشتر که با خاطر خرم خوریم

روزگار از هستی ما چون دمادم کم کند — ما فزون سازیم مستی جام می دم دم خوریم

رشتهٔ جمعیت ما آخر از هم بگسلد
خودپسند از بود گر غم غم خویش است و بس

تا ز هم نگسسته یاران بر جنس می باهم خوریم
ما جهانی دوستداریم و غم عالم خوریم

نام جم از جام سرخوش شهرهٔ در آفاق شد
خیز و می در جام افکن تا بیاد جم خوریم

فغان ز دست پری پیکران سیم اندام
که غیر محنت و غم کس ندید ز ایشان کام

وفا مجوی از آنان که خیل مه رویان
میکنند بکاری بجز جفا اقدام

نهاده اند دل آرام نام خویش ولی
نه دل بجای گذارند و نی بدل آرام

بکویشان قدمی هر که رفت شد رسوا
ز عشقشان سخنی هر که گفت شد بدنام

عجب که با همهٔ این جفا و بیمهری
درون جان و دل خلق میکنند مقام

یکی منم که ز سودای عشق مه روئی
بناله شام رسانم بصبح و صبح بشام

نه قدرتی که بر ویش نظر نمایم سیر
نه قوتی که ز کویش برون گذارم گام

بخدمت ار نگرایم ستم دهد پاداش
دعا اگر بنمایم عوض دهد دشنام

مکن شکایت آن شوخ بیوفا سرخوش
که این جفا بتو آید ز بخت بد فرجام

مخوان ای باغبان دیگر بسیر باغ و بستانم
که من با بیت آن سیب زنخ وان نار پستانم

ترا چون خواجگان بر با شفقت گر نگه باشد
منت چون بندگان از جان مطیع حکم و فرمانم

ز عشق عافیت سوزم شررها در درون باشد
که گر آهی کشم از دل جهانی را بسوزانم

من ار دیوانه ام لیکن حدیثم عقل افزاید
وگر باور نمیداری نظر بگشا بدیوانم

برآرم زر آستین بردم چو موسی صد ید بیضا
شبی افتد اگر در دست آن چاک گریبانم

الا ای موی مشکین گر زنی نیشم بجان شاید
که تو چون مار زرکینی و من چون طفل نادانم

ازان پیمانهٔ پیمان شکن ساقی مرا پیما
که تا اکنون دو صد ره بیشتر بشکسته پیمانم

نیارم با درون صاف خود پنهان کنم عشقش
که چون آئینه بنماید بهر کس راز پنهانم

مگو در حلقهٔ ما قصهٔ زلف پریشانش
خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم

دوای درد خود بیجا چرا از دیگران جویم
که هم دردم ز جانان است و هم با اوست درمانم

نه تنها آتش هجران شرر در جان من خود زد
که سیل اشک هم از بیخ و بن برکند بنیانم

ای دوست ز هجر تو بلب آمده جانم — باز آی که تا در قدمت جان بفشانم

پیرانه سرم با تو شبی گر بسر آید — چون صبح شود خلق ببینند جوانم

روزم به تعب بگذرد و شب به تحیّر — دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم

گر تو نکنی ترک جفا تا بتوانی — من هم نکنم ترک وفا تا بتوانم

غیرت بدل و جان من آتش زند از رشک — جز نام تو حرفی گذرد گر بزبانم

عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم — سیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم

از باد صبا دوش گرفتم خبر دل — گیسوی پریشان تو را داد نشانم

در کوی تو گر از همه گمنامترم من — در عشق تو مشهور بهمه ملک جهانم

بلبل بفغان آمده از شور کلامم — طوطی سخن آموخته از شهد بیانم

گر خسرو شیرین دهنانی تو درین عهد — در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم

بیچاره بود سرخوش و بیچاره تر از وی
همسایه که شبها نشکیبد ز فغانم

از چمن خوشبو همی آید نسیم — شد مشام جان معطر زین شمیم
چون گلستان ارم گردیده باغ — بوستان مانند جنات نعیم
بعد ازین بی باده نتوان زیستن — خیز و در ده ساغر می ای ندیم
سیم و زر آمد برای صرف عمر — چند سازی عمر صرف زر و سیم
راستی کن پیشه گر جوئی نجات — این بود اصل صراط مستقیم
یاد باد آن مهربانیهای پیش — ای خوشا آن دوستیهای قدیم

می خور و سرخوش میندیش از گنه
با عنایات خداوند کریم

مکن منع دلم گر ناله چون مرغ چمن دارم — که از عشقت دلی پرخون چو گل در پیرهن دارم
بهار و یار و تار و طرف گلزار و می صافی — بنام ایزد ازین مجموعهٔ عیشی که من دارم

زلال چشمهٔ حیوان تو را ای خضر ارزانی
که من لعل لب جانبخش جانان در دهن دارم

چنان با یاد دستت آید در کنج قفس شادم
که گوئی در میان گلشن مینو وطن دارم

گر آن سرو سهی بالا شبی آید در آغوشم
چه منتها که از بخت بلند خویشتن دارم

ز هجر روی یوسف طلعتی تا چشم خون پالا
چو یعقوب حزین جا گوشهٔ بیت الحزن دارم

به پیمان زاهد از پیمانه شستم میکند لیکن
خلاف حکم زاهد شاهدی پیمان شکن دارم

ز رویت بر ندارم چشم تا نور است در چشمم
ز کویت پای نگذارم برون تا جان به تن دارم

سخن راند چو طوطی تا همای طبع مظلومم
دگر سر خوش چه غم از طعنهٔ زاغ و زغن دارم

ما بسر کوی وفا حاضریم
هرچه رود بر سر ما شاکریم

قبلهٔ دیدار تو را ساجدیم
کعبهٔ رخسار تو را زائریم

جز تو نخواهیم اگر ساکنیم
جز تو نجوئیم اگر سایریم

هم بجفای تو همه خوشدلیم
هم به بلای تو همه صابریم

با ذره دهری اگر در جمال | در طلب عشق تو ما نا دریم
با همه قدرت طبع و هنر | در صفت حسن رخت قاصریم

ای مه بمهر ز سر خوش اگر
جان طلبی از دل و جان حاضریم

غیر از حدیث عشق سخن سر نمیکنم | جز ذکر دوست قصه دیگر نمیکنم
خونم بریز و غم مخور از روز داوری | هرگز شکایت از تو بداور نمیکنم
موی ترا بمشک شباهت نمیدهم | روی ترا بماه برابر نمیکنم
نسبت نمیدهم بدهان تو غنچه را | تشبیه قامت بصنوبر نمیکنم
شیرین بود حکایت شیرین لبان ولی | پیش لبت حدیث ز شکر نمیکنم
را زور کآفتاب رخت کرده ام بچشم | شب نیست تا که دیده پر اختر نمیکنم
من گوش جز بگفته ساقی نمیدهم | من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم
جستم زبند صوفی و رستم ز دام شیخ | خود را اسیر این دو ستمگر نمیکنم

دام بلا ز زهد ریائی فکنده شیخ
زانروی رو بمسجد و منبر نمیکنم

درویشم و بکنج قناعت گرفته خو
در سر هوای شاهی و افسر نمیکنم

گفتی که خوشدلت کنم از وصل سرخوشا
حاشا که این سخن ز تو باور نمیکنم

در چمن نالهٔ بلبل بسحرگه دوشم
آنچنان گشت مؤثر که ز سر شد هوشم

بلبلی را غم گل روز و شب آرد بخروش
من شب و روز ز هجر تو چرا نخروشم

عشق میورزم و چون اشتر مستم به نشاط
با چنین بار گرانی که بود بر دوشم

آنچه از دانش و علم و هنرم بود بیاد
یکی غمزهٔ ساقی همه شد فراموشم

فارغ از وسوسهٔ عقلم و خوشدل بجنون
پند صاحب خردان باد بود در گوشم

دین و دل صبر و سکون جمله شد از دست و کنون
در غمش من بتلف کردن جان میکوشم

دهنش زانفس بسته مرا بر دل تنگ
روز و شب غنچه صفت خون خورم و خاموشم

با چنین شعلهٔ سوزنده که بر جان من است
دجله گر بگذرد از سر نه نشیند جوشم

سرّ دل فاش کند غمزهٔ غمّاز بتان   با دو صد پرده که بر راز نهان میپوشم

بفروشم می از خرقه ولی چون دگران   دل نباید همه دین بهوا نفروشم

بجز از غمزهٔ جانان نخرم عشوه ز کس

بجز از گفتهٔ سرخوش سخنی نیوشم

باشوخ پری‌روئی پنهان نظری دارم   زان روی بشیدائی شور دگری دارم

آماده کباب از دل حاضر جگر بریان   از بهر سگ کویش خوش ماحضری دارم

دل گمشده از حالش آگاه نمیباشم   ای کاش یکی میگفت از وی خبری دارم

گر سینه پر از داغم چون نی شرر انگیز است   با این جگر سوزان چون نی شکری دارم

مشکین نفسم چون عود دودی است عبیرآلود   پیداست که چون مجمر بر جان شرری دارم

تا زیب نظر کردم آن منظر زیبا را   کی بر گل و بر گلشن دیگر نظری دارم

از جام می وصلت خشک اگر کامم   از دیده خون پالا دامان تری دارم

زین وادی پر محنت بس همسفران رفتند   من نیز بصد شادی عزم سفری دارم

زان دیده فرو پوشیده‌ام از ماه فلک سرخوش
کز روی دل افروزش تابان قمری دارم

خیز تا از غم ایام کناری طلبیم
دولت صحبت جان پروریاری طلبیم

دانش بی بصران سدّ ره معرفت است
باید از اهل نظر راه بکاری طلبیم

صید خال و خط آهوروشان چند شویم
به که همت بگماریم و شکاری طلبیم

واقف از سرّ محبت نبود مفتی شهر
شرح این مسئله باید ز نگاری طلبیم

فصل گل باده گلگون نتوان داد ز کف
خاصه کز دست بت لاله عذاری طلبیم

کرده تجویز طبیب خردم در همه حال
ساغری گر ز پی دفع خماری طلبیم

از پی روشنی دیده مجروح پر آب
باید از خاک در دوست غباری طلبیم

زین خسیسان گدا طبع نیاید کاری
حاجت دل مگر از شاهسواری طلبیم

چاره هجر فقط سوختن و ساختن است
سرخوش آن به ز حد صبر و قراری طلبیم

من دیوانه عجب فکر محالی دارم
گر چنین دوست تمنای وصالی دارم

نقش روی تو به دل آورده و گرم گله‌ام
با خیال تو عجب صحبت حالی دارم

تا جمال تو رسیده است بسر حد کمال
کیست تا پیش تو گوید که جمالی دارم

منعم از مصحف روی تو کند واعظ من
با چنین بولهبی قال و مقالی دارم

زاهد ار پایه قدرم نشناسد صد شکر
در بر پیر مغان جاه و جلالی دارم

منکه جز خون دل خویش نصیبم نبود
میسزد گویم اگر رزق حلالی دارم

گنج شاهی همه سرمایه رنج است و وبال
کنج درویشی و آسوده خیالی دارم

لب فرو بست و جواب من دلخسته نداد
چون بدانست که از وی چه سوالی دارم

از فراق رخت ای خسرو خورشید جمال
چهره زرد و قد همچو هلالی دارم

لاف از معجزه سرخوش نزند گر بگزاف
لیک در نظم سخن سحر حلالی دارم

خواستم شرح شکایت در بر جانان کنم
گفت خامش آنچه را خود میپسندم آن کنم

طاقت بار فراقم نبود و گوید ببر — یا بباید ترک جان یا ترک این فرمان کنم

عقل گوید ترک جان گفتن نباشد کار سهل — عشق گوید جان دهم وین کار سخت آسان کنم

هر چه بادا باد باید کرد یک کار از دو کار — یا که از وی کام جویم یا که ترک جان کنم

بعد چندین قرن نوحی باید و طوفان من — هر زمان از دیدهٔ خونبار صد طوفان کنم

در غم لیلی وشی کو سرگران دارد بما — همچو مجنون خویش را تا چند سرگردان کنم

خستهٔ درد حبیبم با طبیبم کار نیست — سخت بی دردم اگر این درد را درمان کنم

آنچه از شاهان نیاید خیل درویشان کنند — من که باشم تا سخن در وصف درویشان کنم

مجلس انس است و یاران جمع و ساقی جام بخش
تا بکی سرخوش حکایت از غم هجران کنم

اگر شراب و گر زهر ناب مینوشم — تفاوتی نکند از تو نیش یا نوشم

من ضعیف که باشم که با تو بستیزم — اگر تو جنگ کنی من بصلح میکوشم

فرامش است گرت یاد ما ولی نفسی — گمان مدار که یادت شود فراموشم

هر آنکه نرگس مست تو دیده بیند آن — که من ز نشئهٔ شوق چه باده مدهوشم

فغان که دیده پر اشک و سینه پر آه — ز سر چو دیگ برافکنده اند سرپوشم

چو حلقه خم شده قامت در آستان توام — کجا روم من از این در که حلقه در گوشم

کشم چو اشتر مست از نشاط بار غمت — که حمل بار گران راحت است بر دوشم

بسینه گرچه نیم داغها بود ز فراق — من آن نیم که چو نی از غم تو بخروشم

بسان سوسنم ار ده زبان بود سرخوش — ولی بوصف دهانش چو غنچه خاموشم

من ز شیدائی نیندیشم که شیدای توام — هم ز رسوائی نپرهیزم که رسوای توام

نیست در سر هیچ فکری غیر سودای توام — نیست در دل هیچ ذکری جز تمنای توام

رو نگردان از من ای آئینه وش سنگدل — زانکه چون آئینه حیران تماشای توام

روی زیبا گرچه بسیار است در عالم ولی — جلوه دیگر نماید روی زیبای توام

گوش بر حکم تو دارم گر عنایت یا عتاب — بندهٔ فرمان پذیر و تابع رای توام

یک رهم بنواز و پائی از کرم نه بر سرم
منکه همچون خاک ره افتاده در پای توام

اشک حسرت از دو چشمم همچو پروین میچکد
برده دل تا چهرهٔ خورشید آرای توام

گر تو را لیلی چو لیلی نیست بر مجنون خویش
من ز مجنون بیشتر مفتون و شیدای توام

چون مگس هر چند رانی باز آیم بر فشان
زانکه مشتاق لب لعل شکرخای توام

می بسر خوش کی چنین مستی و بیخویشی دهد
مست و بیخود من ز چشم باده پیمای توام

من بجفایت ای صنم ترک وفا نمیکنم
ترک وفایت ای صنم من بجفا نمیکنم

پیش طبیب چون کنم عرضهٔ غم حبیب را
درد تو بسکه دلکش است میل دوا نمیکنم

چون بولای تو زدم لاف بلی من از نخست
ترک ولای تو کنون من به بلا نمیکنم

بر سر دارم ار کشی خسته و زارم ار کشی
غیر تشکر از تو من روز جزا نمیکنم

چون و چرا ز بندگان نیست طریق بندگی
گر طلبی ز بنده جان چون و چرا نمیکنم

میروی و ز دل مرا صبر و قرار میرود
لیک ز بیم مدعی رو بقفا نمیکنم

پیش خسان ز شست خود هنر چه برم آبرو
حاجت خویش را طلب جز ز خدا نمی‌کنیم

صوفی صوف پوش را گو مفروش زرق و شید
تا نشوی صفای صرف با تو صفا نمی‌کنیم

سرخوش خسته حال را تا ندهی پیاله‌ای
ساقی از آستین تو دست رها نمی‌کنیم

از آن زمان که دل از کف ربوده روی توام
قسم به موی تو آشفته‌تر ز موی توام

چرا بگوشهٔ چشم التفات ننمائی
بمن که گوشه‌نشینی ز خاک کوی توام

همین نه روز رسانم بشب در امیدت
ز شام تا بسحر هم در آرزوی توام

نظر مرا نرود سوی هیچ منظوری
که من فریفتهٔ منظر نکوی توام

بیا و سایهٔ مهر از سرم مگیر ای دوست
که همچو ذره هواخواه مهر روی توام

علاج غم ز می دیگران نیارم کرد
من خراب که دردی کش سبوی توام

ز خوی تند تو سرخوش چگونه رنجه شود
به عشق روی تو من بی‌خبر ز خوی توام

امروز بشیدائی من شهرهٔ ایام　　نزد همه کس رسوا پیش همه بدنام

رانده شدم و مانده ز هر در و هر کوئی　　هم طعنه زند خاصم هم سخره کند عام

در آتش سودایش میسوزم و میسازم　　وین طرفه که با این سوز از چیست چنین خامم

عشقم همه با دلبر هوشم همه با ساغر　　آغاز چنین باشد تا چون شود انجامم

نه صوفی و نه عارف نه زاهد و نه عابد　　آزاده ز هر قیدم آسوده ز هر دامم

گر خود بت فرخار است اندر نظرم خوار است　　با چون تو صنم حاشا تا دل برد اصنام

از درد چه اندیشم کآرام من از درد است　　وز ننگ چه پرهیزم کز ننگ بود نامم

ایزد مگر از رحمت بخشد گنهم ورنه　　نه در خور احسانم نه لایق اکرامم

از جلوهٔ ساقی خوش از گفتهٔ ترش خوشنود
صد شکر که حاصل شد از دور جهان کامم

تا با غم تو دست در آغوش کرده‌ایم　　هر غم که داشتیم فراموش کرده‌ایم

این خرقه نیست جامهٔ سالوس و زرق و شید　　سرپوش عیب ماست که بر دوش کرده‌ایم

امروز بر سر از سر حسرت بسی زنیم
دستی که با تو دوش در آغوش کرده ایم

از ساغر است اگر نفسی لب گشوده ایم
از ساقی است اگر سخنی گوش کرده ایم

بشکست پشت لشکر افراسیاب غم
تا در پیاله خون سیاوش کرده ایم

باز اجل بقصد هلاک است و باز ما
با چشم باز خواب چو خرگوش کرده ایم

از حب مال و جاه چو سرخوش گذشته ایم
تا ساغر محبت او نوش کرده ایم

با سر زلف بتان تا سر و سودا دارم
همچو سودازدگان خاطر شیدا دارم

هردم از زلف بتی سلسله بر پای دل است
تا که با سلسله مویان سر و سودا دارم

منکه در بزم وصال تو چو پروانه ز شوق
جان فشانم ز پر و بال چه پروا دارم

باده عیش چو امروز بجام است مرا
خاطر آزرده چرا از غم فردا دارم

پای در حلقه صوفی چه نهم از سر شید
منکه در صفّه اصحاب صفا جا دارم

شکوه مردم دنیا همه از یکدگر است
برخلاف همه من شکوه ز دنیا دارم

گو به بینند حسودان و بمیرند ز رشک — که به نفخ سخن اعجاز مسیحا دارم

زان به شیرین سخنی شهرهٔ آفاق شدم — که سر و کار بدان لعل شکرخا دارم

سایه گو سرو چمن بر سر خوش مفکن

که بسر سایه از آن قامت رعنا دارم

از تاب و تب هجران بس ناله و مدهوشم — صد بار پریشان تر امروز من از دوشم

تا کس نشود واقف بر نالهٔ جانسوزم — میسوزم و میسازم مینالم و خاموشم

یار آمد و برد از دل آرام و قرارم را — عشق آمد و برد از سر صبر و خرد و هوشم

زان لحظه که با عشقش طرح طرب افکندم — با ناله هم آوازم با غصه هم آغوشم

تا تاب و توان دارم تا طاقت جان دارم — در مهر تو می پویم در عشق تو میکوشم

گر شنوم از کس پند افسوس که معذورم — کز نالهٔ تار و نی آکنده بود گوشم

دل آفت جان باشد بی مهر تو در جسمم — سربار گران باشد بی عشق تو بر دوشم

تا با لب میگونت من عهد وفا بستم — پیوسته چو خم می خونین دل و در جوشم

یکدم نکنی گر یاد از سرخوش مشتاقت
حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم

خوش میکشد بسوی خود آن موی دلکشم
چشمش بغمزه گر ننماید مشوشم

میسوزد از حرارت عشق اندرون جان
ساقی بزن ز جام می آبی بر آتشم

تا در کجا بخاک هلاکم در افکند
حالی عنان بوده بکف عشق سرکشم

راحت نشد نصیب من از گردش سپهر
با روزگار روز و شب اندر کشاکشم

داند که حال ریش درونم چگونه است
هر کس که دید چهره ز خون منقشم

از سیل اشک دیده وز آه آتشین
گه غوطه ور در آب و گاهی در آتشم

امروز فتنه عجب افکنده در جهان
رخسار مهوش تو و گفتار دلکشم

چون زر خالصم نبود بیم از عیار
صد بار بر محک زنی از نقد بیغشم

باشد اگرچه گلشن تفرش وطن مرا
دری کنون ز باده عشق تو سرخوشم

برخیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم
خود را ز خشک زهد فروشان رها کنیم

دردی که عاجزند طبیبانش از علاج
از نیم جرعه بادهٔ صافی دوا کنیم

ما را که خواجه ایست خطابخش و جرم پوش
با این کرم چه باک بود گر خطا کنیم

تنگ آمدیم از غم عالم خوش آن زمان
کز قید جسم جان گرامی رها کنیم

این مشت خاک را بسپاریم بر زمین
وین روح پاک را بفلک آشنا کنیم

در بارگاه قدس چو ما را مقام بود
خود را چرا اسیر درین تنگنا کنیم

ما می برای لذت مستی نمیخوریم
از باده شست و شوی درون از ریا کنیم

دلبرده دلبری که اگر جان طلب کند
با صد هزار شوق براهش فدا کنیم

سرخوش بهیچ حال برنجد ز خوی دوست
دشنام اگر دهد بعوض ما دعا کنیم

چکنم ناله گر از جور نکویان نکنم
آه و زاری ز غم آینه رویان نکنم

تندخو عربده جویند نکویان چکنم
صبر اگر بر ستم عربده جویان نکنم

چه ملامت که من از مهر حبیبان نکشم / چه تحمل که من از جور نکویان نکنم
بند بندم اگر از تیغ جفا قطع کنند / بجز از بندگی سلسله مویان نکنم
پند بیهوده بسر خوش ز غم عشق دهند / گوش من بر سخن بیهده گویان نکنم

دلبرم عزم سفر کرد و شد دل ز برم / از غم دلبر و دل غرقه بخون جگرم
حالیا از غم هجران بلبم آمده جان / تا چه آید خود ازین واقعه آخر بسرم
پای در وادی پر بیم محبت ننهم / بسلامت گر ازین مهلکه جانی ببرم
زهد خشگی که دل از صومعه داران آموخت / شکر لله که فرو ریخت ز مژگان ترم
بجز از گندم خالت که بود در بن دل / دو جهان جلوهٔ بهیچ نکند در نظرم
بشگفد غنچه صفت خاطر پژمردهٔ مرا / بوئی از کوی تو آرد چو نسیم سحرم
ای حریفان بخدا با می نابم شوئید / آن زمانی که ازین غمکده من در گذرم
همچو پروانه بصد شوق دلم میخواهد / پیش شمع رخ تو رقص کنان جان سپرم

عمر سرخوش همه صرف غم و محنت گردید
باده پیش آر کزین بیش دگر غم نخورم

هرچند که من بنده بی نام و نشانم — الحمد لله که از درد کشانم
آتشکده گردد دلم از آه شرربار — با آب می ار سوز درون را نشانم
چون مردمک دیده ز سر بگذرد موج — از دیده طوفان زده اشک فشانم
چون آهوی وحشی بکسی انس نگیرم — تا صید نمود دل آهو روشانم

سرخوش نه بمیل است که پوید ز قفایش
با زلف مسلسل کشد آن شوخ کشانم

جز قصه وصف رخ جانانه نگویم — بشنو سخن صدق که افسانه نگویم
کاری بجز از باده پرستی ننمایم — حرفی بجز از ساقی و پیمانه نگویم
دانم که نهانخانه دل طرفه بنائیست — گنجی که نهانست در اینخانه نگویم
دیوانه فرزانه نماید حکیمان — وین نکته برای دل دیوانه نگویم

از شمع بپرسید که افروخته عارض — من قصهٔ سوز دل پروانه نگویم

با شیخ سخن باید از مدرسه سرکرد — با جغد خبر از گوشهٔ ویرانه نگویم

درد دل خود عرضه ندارم بطبیبان — شرح ستم دوست به بیگانه نگویم

از غمزهٔ غماز نگاهش نزنم دم — وز عشوهٔ آن نرگس مستانه نگویم

رندانه ز سرخوشی دل و دین بغارت

تا من بکس این شیوهٔ رندانه نگویم

من نه آنم که ز عشق رخ جانان گذرم — نگذرم از سر آنیار گر از جان گذرم

جز خرابات که گر اهل دلی هست در او — هر کجائی که کنم روی پشیمان گذرم

یادم آید ز گل عارض و ریحان خطش — چون به بستان ز بر لاله و ریحان گذرم

به فقیران فکن ای آصف دوران نظری — بیش از آن کی که من از گردش دوران گذرم

گرچه مورم بضعیفی ولی از دولت فقر — میتوانم که ز صد ملک سلیمان گذرم

غمزه اش از من اگر جان طلبد زیر لبان — کف زنان رقص کنان خرم و خندان گذرم

حال سرخوش بود از درد غم عشق تو خوش
حاش لله که اگر جانب درمان گیرم

من خود بمیل خاطر دل در کسی نبستم / با صد کرشمه خوبان بردند دل ز دستم
تا با تو یار گشتم از عالمی گذشتم / تا با تو عهد بستم عهد همه شکستم
از هرچه غیر مهرت دامن از آن کشیدم / وز هرچه غیر عشقت پیوند از آن گسستم
هر آرزو که بودم از سر بدر نمودم / برداشتم دل از جان تا در غمت نشستم
بر روی دلفریبت تا دیده باز کردم / درهای شادمانی بر روی خویش بستم
چون زلف تابدارت پیوسته بیقرارم / چون چشم میگسارت پیوسته می پرستم
بار دگر نگردد در دام کس دلم رام / این بار اگر سلامت از این کمند جستم
گر رند و باده خوارم مست و میگسارم / کاری بکس ندارم خود دانم آنچه هستم

در کوی عشقبازی رندانه همچو سرخوش
از دین و دل رهیدم از ننگ و نام رستم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم — بجرم این گنه ار میکشند بر دارم

ز بحر عشق نجستم چو از نخست کنار — کنون هر آنچه رود بر سرم سزاوارم

کجاست باده فکرت گداز دانش سوز — که بس ازین خرد خشک بین در آزارم

اگر بگریه من خنده آیدت چه عجب — که فارغی و ندانی که چون گرفتارم

ستم کشیده محنت چشیده میداند — من ستمکش آزرده دل چه بیزارم

بروی و موی عزیزت قسم که با غم هجر — اگر ز روز و شب خویشتن خبردارم

چو رو نهم بچمن بی گل جمال تو من — بدیده نیشتر زند برگیاه چون خارم

جهان اگر همه دشمن شود ندارم بیم — مرا که یار تو باشی چه باک ز اغیارم

سزد که فخر بسبزخوش کند سخن پس ازین
که در بسیط زمین رفته صیت گفتارم

بطرف باغ روانیست بیتو گردیدن — که داغ دل شودم بیتو باغ گل دیدن

چگونه نسبت مه میتوان بروی تو داد — که زآفتاب گرو برده تابیدن

بکوی میکده تا شد لبم تر از می ناب
خلاص یافتم از زهد خشک ورزیدن

بمی پرستی از آن نقش بسته ام دل ای زاهد
که این مقام بود به ز خود پرستیدن

کنون نصیحت نیکان دلا ز جان بشنو
که عاقبت تو پشیمان شوی ز نشنیدن

بهیچ روی ز رنجم من از جفای حبیب
که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن

بباغ حسنش از آن قانعم ز جمعت خار
که باغبان ندهد رخصتم بگل چیدن

چو گل ز شوق کنم جامه صبوری چاک
چو غنچه باز کنی لب اگر بخندیدن

از آن بکوی تو سر خوش نهاده ای نیاز
که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن

جان فشانم در رهش دامن بیفشاند ز من
روی چون آرم بسویش رو بگرداند ز من

با تن رنجور اگر آه از جفایش برکشم
خاطرش آزرده گردد دل برنجاند ز من

گفتم از بیدادت آخر برکشم از دل فغان
گفت خامش کیست آنکو داد بستاند ز من

برکشد برقع ز رو با هر که گردد روبرو
می ندانم از چه رو عارض بپوشاند ز من

قطره خونی این دل غمدیده یارب بهر چیست — اینهمه دریای خون را از کجا راند ز من

عمر اگر صرف سخن کردم بعالم عیب نیست — در جهان غیر از سخن چیزی نمی‌ماند ز من

کام رندان سرخوش از شیرین شود از شهد شوق

هر که با آهنگ دلکش این غزل خواند ز من

ای ترک پریچهره بیا ترک جفا کن — عمری است جفا میکنی این بار وفا کن

یک بوسه از آن لعل روان بخش ببخشا — وین بنده نوازی بمن از بهر خدا کن

زآن روی چو مه پرده بهل ایشه خوبان — کام دل درویش خود از مهر روا کن

با بوالهوسان چند زنی لاف محبت — با همنفسان یکنفس ای دوست صفا کن

سودای غم عشق بتان گر بسرت هست — مردانه ز جان بگذر و ترک سر و پا کن

یا چشم از آن غمزه خونریز فرو پوش — یا جان و دل و دین بنگاهیش فدا کن

تا کی غم روزی کند آزرده خیالت — از جام می این رنج جگر سوز دوا کن

تا چند بافسون تو من دل دهم ای شیخ — یک لحظه تو هم گوش بافسانه ما کن

تشویش ز آه دل سرخوش چو نداری
اندیشه‌ای شوخ ز دیوان جزا کن

ای لعبت خوبروی خندان — شیرین لب شوخ چشم فتان
بنیان کن صبر و هوش و طاقت — غارتگر عقل و دین و ایمان
با حسن تو چیست ماه گردون — با قد تو کیست سرو بستان
سروی تو و لیک سرو دلجو — ماهی تو ولی مه سخندان
هم ناطقه در مدیح تو مات — هم باصره بر رخ تو حیران
خور بر بندد اگر برآری — خورشید جمال از گریبان
بردار نقاب تا ببینند — صاحب‌نظران بصنع یزدان
ای زخم تو به مرا ز مرهم — ای درد تو به مرا ز درمان
از دست توام خلاص مشکل — در پای توام هلاک آسان
انصاف که نیست شرط انصاف — با لعل تو ذکر آب حیوان

برسر خویش خسته دل بخش
زان پیش که از غمت دهد جان

زتو نازنین نگارا چه خوشست نازکردن
زتو نازکردن از من سر و جان نیاز کردن

بسعادت و سلامت چه خوشست صبحگاهی
ز رقیب دیده بستن برخ تو باز کردن

چو خبیر دانی او را نکند دگر تفاوت
نزبان بی زبانی به حبیب راز کردن

براهل معنی ای دل سخن اختصار اولی
نتوان فسانهٔ آنجا بفسون دراز کردن

به قتیل تیغ جانان چو نظر فتادت ای دل
بجنازه اش نباید بادب نماز کردن

زکف من این مغنی ببر د عنان طاقت
زنوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن

سر بندگی نهادی چو بکوی یار سرخوش
زخودی نخست باید بسی احتراز کردن

گر خلاصی خواهی از غم رو در میخانه زن
سر بپای خم گذار و دست در پیمانه زن

بگذر از پیمان مجب پیمانه را زندانه نه
گریهٔ مستانه سرکن نعرهٔ مستانه زن

از جفای یار شیرین لب اگر سیری ز جان	تیشهٔ غیرت بسر چون کوهکن مردانه زن
چون ببزم وصل ره یابی مکن پرواز جان	آتش اندر خرمن هستی تو چون پروانه زن
مسکن دلهای مسکین است زلف دلکشت	رحم کن بر خستگان آهسته بر آن شانه زن
یار در بر جام بر کف تا دراست این اتفاق	ساغر شکری بطاق ابروی جانانه زن
کنج عزلت جوی و از رنج جهان فارغ نشین	پشت پا بر خواجگی و منصب شاهانه زن
فیض صحبت از ریاکاران زهد آئین مجو	همت از رندان طلب کن جام می رندانه زن

کیست چون بیخویشتن جان مقدمت سازد فدا
قرعهٔ اینفال بر نام من دیوانه زن

نقش غم بشوی از دل باده نوش و مستی کن	باده چون خوری پنهان فاش می پرستی کن
غم اگر هجوم آرد تا ترا بیازارد	در بلاکش از ساغر فکر پیش دستی کن
چون بنای عالم را نیست پایهٔ محکم	خیمه زین جهان برکن و بملک هستی کن
نیست خودپرستان را با خدا سر و کاری	گر خداپرستی تو ترک خودپرستی کن

در متاع دنیا سود نیست جز زیان سرخوش
صرفه گر تو میجوئی عمر صرف مستی کن

مرا چکار بخلد برین و حور العین
تو به ز حوری و کوی تو به ز خلد برین

به پیش نکهت گیسوی مشک افشانت
خطاست دم زدن از رنگ و بوی نافهٔ چین

کسی ندیده چو روی تو ماه مهر نشان
کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین

بجز دلم که گرفته است جا در آن خم زلف
که دیده صعوه کند جا بچنگل شاهین

از آن زمان که بهر رخت گشودم چشم
عجب مدار بچشم گر او فتد پروین

بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب
که بگذرد سخنم ز دشمن ز در ثمین

مهین خدیو کواکب خدم ملایک خو
بهین شهنشه گردون حشم مظفر دین

مدام باد تن آسوده در پناه خدا
که در پناه وی آسوده اند خلق زمین

بود وظیفهٔ سرخوش دعای دولت شاه
ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین

در دل نهفتم درد حبیبان
هرگز نگفتم غم با طبیبان

یارب چه آمد بر گل که در باغ
غوغا برآمد از عندلیبان

یادی نیاری از مستمندان
حالی نپرسی از غم نصیبان

از غم نگارم تنها و زارم
این است بی تو حال غریبان

روز جدائی از دست هجرت
تا دامن آمد چاک گریبان

دامان وصلش ناید بدستم
تا در میان است پای رقیبان

در گوش سرخوش افسانه آمد
قول فقیهان پند ادیبان

در بوستان نخاطرم آمد ز دوستان
بی دوستان حرام بود سیر بوستان

بر قامت خمیدهٔ ما جای خنده نیست
بار فراق میشکند پشت آسمان

تا خاک رهگذار نگردد وجود من
حاشا که رو بتابم از خاک آستان

با حسن عارضت نکنم ذکر مهر و ماه
شرم آیدم که با تو برم نام این و آن

ماهی اگر که ماه رباید بغمزه دل / مهری اگر که مهر ستاند بعشوه جان

گفتی که عهد دوستی از دست داده‌ای / هرگز بدوستان مبرای دست این گمان

تنها دل من است و خم زلف دلکشت / مرغی که در قفس نکند یاد آشیان

از آنزمان که دیده برویت گشوده‌ام / چون چشمه خون دل بود از چشم من روان

سرخوش شدند چون تو سخندان نکته سنج
صد جان فدای یار سخن سنج نکته دان

بگویمت که همه عمر با طرب سر کن / ببین بهار فرح بخش و می بساغر کن

شراب در کف و شاهد ببر شکوفه بیار / زبان گشای بشکرانه و لبی تر کن

ز لعل یار و لب جام کام دل بستان / بعیش نقد گرا فکر نسیه کمتر کن

نقاب برکش و در جلوه آی چون خورشید / جهان ز پرتو رخسار خود منور کن

بدین شمایل موزون بباغ نه قدمی / بغنچه خنده و خون در دل صنوبر کن

ز تار طرهٔ مشکین خود گره بگشا / مشام جان پریشان ما معطر کن

گو حکایت خضر و فسانهٔ ظلمات | بخواه جام می و یادی از سکندر کن
ز اهل صومعه بوی صفا نمی آید | برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن
طریق عشق تن آسائی و سلامت نیست | چو دم ز عشق زدی با بلاد غم سر کن
هوای کعبهٔ مقصود اگر بسر داری | هر آنچه پیر مغان با تو گفت باور کن

ز بسکه گفتهٔ سرخوش چو قند شیرین است
بگوش هر که رسد گو ویش مکرر کن

ندیدم حال خوش زیر خرقه پوشان | خوشا کوی مغان و میفروشان
سراپا جملگی زرق و سالوس | مجو ای دل صفا از دلق پوشان
اگر خواهی مقام امن مگذر | قدم بیرون ز کوی میفروشان
برون آی از سحاب ظلمت ایمان | ز خیل تیره بختان رخ مپوشان
سرشکم آتشین آه درون سرد | دلم همچون خم می خام جوشان
ندانم در چمن گل در چه حال است | همی بینیم بود بلبل خروشان

بود گر با منت ساقی صفائی
بسرخوشش خرمی صافی بنوشان

کشیده تا کمان ماهش ز ابرو — خدنگ فتنه میبارد ز هر سو
سیه روزم از آن مژگان و زان خال — پریشان خاطرم زان زلف و گیسو
بباد م آبرو داد آن پریوش — بخاکم در نشاند آن آتشین رو
ز مو باریکتر بینم میانش — ز شب تاریکتر می‌بینمش مو
بمیزان در نیاید محنت عشق — نگنجد بار غم اندر ترازو
نیاری درد عشق از دل زدودن — اگر افلاطون دهری یا ارسطو

مکش شمشیر بهر قتل سرخوش
کفایت میکند آن تیغ ابرو

انیس در شب هجران بجز خیالت کو — ز اشتیاق تو خون شد دلم وصالت کو
تو بی نظیر در آفاق همچو خورشیدی — اگر غلط نکنم برتری مثالت کو

زابرو و طره و زلف تبه رایت را
پی گریختن ایدل دگر مجالت کو

شده سیاه چو موی تو روزگار دلم
خدایرا مه نورانی جمالت کو

صبا ز چین سر زلف او بچین بگذر
بگو که مشک ختان و چنین غزالت کو

برای به شدن ز چشم عاشقان تیری
از آن کمان دو ابروی چون هلالت کو

بصدق عشق تو سرخوش چو صرف خدمت شد
بنزد پیر مغان حرمت و جلالت کو

آه ایدل ز پریشانی کار من و تو
ورنه ستمکاری و بیمهری یار من و تو

عشق او از شرری سوخته جان تو و من
چشم او از نگهی ساخته کار من و تو

زین جهان گذران چون بگذشتیم دگر
مشکل افتد بهم ایدوست گذار من و تو

بر لب سبزه مده باده گلفام ز کف
تا گل و سبزه نرسته ز مزار من و تو

خیز کز باده بیا هو بفلک در فکنیم
تا نبرده بفلک باد غبار من و تو

راه بیرون شدن ایدل نبود زان خم زلف
وای بر روز سیاه و شب تار من و تو

سرخوش آن یار جفاجو چو ز ما جست کنار
لجهٔ خون شده از اشک کنار من و تو

خون جگر میخورم از لب خندان تو — دست بدندان گزم از لب و دندان تو
طلعت زیبای تست اینکه بچشم آیدم — یا که برآورده مه سر ز گریبان تو
رشتهٔ عهد و وفای نبرم از جفا — گر برود سر مرا در سر پیمان تو
جامهٔ صبر از غمت چاک زنم هر نفس — چونکه مرا دسترس نیست بدامان تو
گر کشیم پای دار ور کشیم خوار و زار — چاکرم و جان نثار گوش بفرمان تو
چونکه بدورت فلک کسب شرف میکند — من نکنم از چه رو فخر بدوران تو
باده به مستان خویش سرخوش و مستانه ده — تا ز فلک بگذرد نعرهٔ مستان تو
گرچه بصورت دو اند جسم تو و جسم من — لیک بمعنی یکی است جان من و جان تو

چون تو غزالی بدست دیر فتد لاجرم
سرخوش از آن زود شد مست و غزلخوان تو

گر بشکنی پیمان من من نشکنم پیمان تو — از من تو گر دل بر کنی من جان کنم قربان تو

تیغ ستم گر بر کشی ور قهر اگر خنجر کشی — در خون مرا پیکر کشی حاکم توئی حکم آن تو

ساقی سر خم باز کن مطرب سرودی ساز کن — شرحی ز عشق آغاز کن تا بشنوم الحان تو

زیبائی آمد زیورت خوش آفریده داورت — صد آفرین بر پیکرت صد جان بر جان تو

کافیست عشق سرکشم از عشوه کم ده کاهشم — دامن مزن بر آتشم دست من و دامان تو

بوسی ز مرجان لبت با نقد جان سودا کنم — کافزون ز جان ارزد بسی لعل به از مرجان تو

سرخوش هم آورد تو نیست در خور ناورد تو نیست

بیچاره چون مرد تو نیست سر پیچد از میدان تو

یکدم برون نمیرود از سر خیال تو — این بیتو حال ماست چگونه است حال تو

از بهر صید مرغ دل اهل معرفت — بس دام و دانه ایست عجب خط و خال تو

نیکوتری از آنچه بدان نسبتت دهیم — حد کمال حسن بود در جمال تو

در کشتنم بگو دگر اندیشه ات ز چیست — گردم چو خون خود ز دل و جان حلال تو

بر دل مرا گر از غم هجرت ملالتیست ... یارب مباد از غم دوران ملال تو
پا چون نهم بکوی امیدت که دست هم ... کوته بود ز دامن جاه و جلال تو
با شاهباز سدره مرا لاف همسریست ... در سایهٔ همای همایون خصال تو
چون صبح عید روز من امروز خرّمیست ... از یمن دیدن رخ فرخنده فال تو
هردم دهم تسلّی خاطر بحیلتی ... در هجر خوشدلم بخیال وصال تو
ای آفتاب طلعت ابرو هلال من ... سرخوش فدای ابروی همچون هلال تو

دلم از بودن فردا بجهان سیر شده ... اگر امروز نمیرم بخدا دیر شده
زلفش از کثرت جمعیت دلهای پریش ... برزبر تاب نیاورده سرازیر شده
نیست اصلا گنهی ابرو مژگان ترا ... گز ازل قسمت ما خنجر و شمشیر شده
ساقیا باده بشادی بده اکنون که مرا ... عمر صرف غم بیهوده و ادبیر شده
چکند گر ره تسلیم نپوید سرخوش ... که گرفتار بچنگ ستم شیر شده

چشمش بقتل عاشق با ابروی خمیده
تیر از کمان گشاده تیغ از کمین کشیده

بارنجها که دیدم در پای نخل قدت
آخر شدی ز دستم ای میوه رسیده

گفتم ز کوی عشقش چندی کناره جویم
اما چه چاره سازم با این دل رمیده

این پنج روزه گیتی تشویش و غم نیرزد
می خور بخاطر خوش با قلب آرمیده

شاخی نرسته چون تو در گلشن لطافت
نازم بسرو قدت کز ناز پروریده

چون نور دیده باشی در چشم من گرامی
از دیده ام مفکن ای نور هر دو دیده

گر سر شود سراسر در وصف حسن رویت
آخر بپا در آید کلک زبان بریده

دل جامهٔ صبوری در محنت فراقت
از جیب تا بدامن همچون قبا دریده

با من اگر ستیزی ور خون دل بریزی
چون جان مرا عزیزی ای یار برگزیده

گر جامه ام منقش از خون بود مکن عیب
کاین قطره ها ز مژگان بر دامنم چکیده

از گفته های نغزت هر کو شنید سرخوش
باید ورق بشوید از گفته و شنیده

تا که بر رو نقش خط و خال و ابرو بستهٔ
راه چاره بر دل تنگم ز هر سو بستهٔ

دیگر از دام سر زلف تو چون گردد خلاص
بند تا بر پای مرغ دل ز گیسو بستهٔ

در جهان از حلقهٔ مویت دلی نبود رها
در حقیقت یک جهانی را بیک مو بستهٔ

غمزهٔ غماز چالاکت قیامت میکند
راه بر شیران از آن چشم چو آهو بستهٔ

وهم و اندیشش شست از دامنت چشم طمع
زان گره کز خشم بر بالای ابرو بستهٔ

محرمان از خود خواندی و نیکو خواندهٔ
مجرمان را در برو بستی و نیکو بستهٔ

روی پوشد در سپهر از شرم رویت آفتاب
گر براندازی نقابی را که بر رو بستهٔ

هیچت از آزار مشتاقان نمی‌آید دریغ
با ستم الفت گرفتی با جفا خو بستهٔ

وعدهٔ وصلی بسر خوش دادی آخر یاد آر
از وفا آن عهد و میثاقی که با او بستهٔ

قتل خوبان همه از خنجر مژگان کردی
یک اشارت چو بدان نرگس فتان کردی

خیلی آشفته دلان جمله پریشان گشتند — تا تو از شانه سر زلف پریشان کردی

آفرین بر تو که از جلوه روی چو بهار — عالمی را ز صفا رشک گلستان کردی

دل ما را ز غمت خواست تو در چاه زنخ — بندش از زلف نهادی و بزندان کردی

مگر از چین سر زلف گشودی گرهی — که چنین قیمت مشک ختن ارزان کردی

فکر دلهای پریشان ز چه روا افتادت — عجبست از تو که یادی زغریبان کردی

سرخوش امروز بکف خوش ید بیضا داری — گوئیا دست در آن چاک گریبان کردی

مجنون منم تو لیلی زیبای گیتیی — من وامق رخ تو تو عذرای گیتیی

صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم — ای بیوفا تو پس بت ترسای گیتیی

ای غنچه باز گو لب لعل که بوده — ای گل تو رنگ چهره زیبای گیتیی

نرگس نگاه چشم پر از فتنه که — شاخ بنفشه زلف سمن سای گیتیی

گل رفت و باغبان شد و بگذشت نوبهار — سرخوش درین چمن به تماشای گیتیی

از خاک سر کویت در دیده غباری هستی
وز آتش رخسارت در سینه شراری هستی

سرو لب جوی است این یا قامت دلجویت … بوی سر زلف است این یا مشک تتاری هستی
گرد لب لعلت خط یا سبزه لب کوثر … یا بر ورق نسرین خطی ز غباری هستی
رفتی و ز دل بردی آرام و قرارم را … در هجر تو کی ما را آرام و قراری هستی

تنها نه دل سرخوش شد شیفته رویت
چون او به سر کویت دیوانه هزاری هستی

بی نگارای یار زیبا صد نگارستان نگاری … چون شود پیدا که گر بر نگارت بر نگاری
دلربائی عشوه سازی پای تا سر غنج و نازی … لاله روئی مشکبوئی آهوی صیدم شکاری
با همه تقوی گرای زاهد ببینی چشم مستش … می پرستی پیشه سازی خرقه رهن می گذاری
صید مجروحم ز تیغ غفلت ای صیاد تاکی … تو چه رحمت بر گرفتاران بند خود نداری
در سرشت ذره‌ای مهر و وفا جانا نباشد … چون فلک نامهربانی چون جهان بی اعتباری

گر بتیغم سر بکانی ور بتیرم دل بدوزی
سر نمی پیچم ز حکمت زانکه صاحب اختیاری

دیگر از درد غم پروا چون تو میباشی طبیبم
نیست از غم دیگرم غم چون تو یار غمگساری

بارها گفتم ترا ای دل ز عشقش حذر کن
پند نشنیدی کنون سودی نبخشد آه و زاری

در بیابانی که خنگ وهم دانشور شودی
کی تو سرخوش جان بری بیرون که طفل نی سواری

ای شهره به نیکوئی وی فتنه زیبائی
محبوب دل آرامی مطبوع دل آرائی

زین پیکر پر زیور وین نطق سخن پرور
طاوس نگارینی طوطی شکرخائی

یغماکن عقل و جان با نرگس طنازی
غارتگر دین و دل با زلف چلیپائی

در کیش وفا نبود از پیش جفا پروا
ناچار بود عاشق از صبر و شکیبائی

در پرده چنین بردی از کف دل و دینم را
بی پرده چو بنمائی ای شاهد هرجائی

زآمیزشش با تنها دل سخت تنگ آمد
زین پس من و ذکر تو در گوشه تنهائی

زین گنبد مینائی بگرفت دل سرخوش
ساقی می صافم ده در ساغر مینائی

در کشور زیبائی امروز تو سلطانی
سرخیل نکورویان سرحلقهٔ خوبانی

گر ماه سخن گوید ور سرو خرام آرد
تو ماه سخنگوئی تو سرو خرامانی

گردد شب عالم روز گر چهره برافروزی
روز همه شب گردد گر چهره بپوشانی

یا رسم وفا نبود در خیل نکورویان
یا غیر جفاجوئی رسمی تو ندانی

درد دل عاشق را درمان ندهد سودی
بهبود کجا یابد دردی که تو درمانی

جان در سر سودایت گر من بدهم شاید
اندیشهٔ جان نبود آنرا که تو جانانی

از آه دل زارم ترسم که زیان بینی
زنهار حذر فرما زین آتش پنهانی

شد طرف چمن ساقی از سبزه زمردگون
در ساغر یاقوتی افکن می ریحانی

اندیشه درین دریا صد بار فرو رفت و بر زد
حاصل نشدش الا مبهوتی و حیرانی

سرخوش نگرت ساقی زاندازه فزون می داد
کاین سان شده از دست سرمست غزلخوانی

خوشش بگردن دارم ززلف پر پری کمندی — گر کمندش پای ننهاده است بیرون هوشمندی

نسبت رویش نشاید داد با ماه تمامی — قامتش تشبیه نتوان کرد با سرو بلندی

پاسخ تلخم فرستد خسرو شیرین زبانی — از دهان شکرین و ز لعل شیرین تر قندی

چندی اندر حلقهٔ زهاد تقوی پیشه کردم — زین سپس باید مقیم کوی رندان بود چندی

ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید — اینقدر غافل مباش از حال زار مستمندی

ترک چشم تو که از طره ات افکنده کمندی — تن من خسته به تیری دل من بسته به بندی

آتشین روی ترا خال سیه گشته سپندی — تا ز چشم بد دوران نرسد بر تو گزندی

نیست از عشق تو ما را بجز از جسم نزاری — نیست از مهر تو ما را بجز از قلب نژندی

خستهٔ عشق تو هرگز ننهد دل بحدیثی — بستهٔ بند تو هرگز ننهد گوش به پندی

چکند گر نکند خاک بسر آنکه بحسرت — عمر کوته بسر آورده بامید بلندی

چون به ناورد تو آیم که مرا نیست سلاحی — چون بمیدان تو تازم که مرا نیست سمندی

تاب آن غمزه نیارد دل سرخوش که ندارد
نه سپاهی نه پناهی نه کمانی نه کمندی

روزگاری سوختم از آتش سودای یاری
در غم یاری بسر بردم عجایب روزگاری

نازنینی را که با صد ناز پروردم در آغوش
از گل وصلش نشد آخر نصیبم غیر خاری

می فرح بخش است و دلکش خاصه در فصل بهاران
با نگار گلعذاری در میان مرغزاری

دور عشرت تازه گردان ساغری در گردش آور
زانکه اندر گردش گیتی نباشد اعتباری

ساکن میخانه گردد می فروشی پیشه سازد
گر ببیند چشم مستش عابد پرهیزگاری

خاک بر آن سر که در وی نیست سودای حبیبی
خاک بر آن دل که در وی ره ندارد عشق یاری

داغ عشقم تازه گردد دیگ سودایم زند جوش
از قفس آید بگوشم چون خروش مرغ زاری

کشور آزادگی عشق کانجا نکته گیرد
پادشاه تاجداری را گدای خاکساری

در سر کوی محبت خستگان بی قرارند
پس عجب نبود گر آید ناله از بیقراری

ای بت نامهربان سرخوش ز هجران تو دارد
سینه مجروح و حال زار و چشم اشکباری

حال دگر دهد می با لعبت نکوئی
محبوب نکته پرور معشوق بذله گوئی

سرتا نهادم از شوق بر خاک آستانت
یارب عنایتی کن بر حال بیقراران
نیرنگ چشم مستت برد از کفم دل و دین
قمری صفت درین باغ از گلبن وصالش
لب تشنه ام ز ساغر دفع خمار نتوان

دیگر نمیرود دل ما را بهیچ سوئی
کز درد داغ هجران دارند های و هوئی
سخت آمدم گرفتار در دام فتنه جوئی
قانع شدم برنگی خوشدل شدم ببوئی
ای ساقی حریفان درده مرا سبوئی

یاد از زمن نیاری سرخوش بیاد رویت
مویذ ز بس نزاری گردیده همچو موئی

خوش میوزی ز بستان ای باد نوبهاری
گل برفراز گلبن در کار عشوه بازی
سرگرم دلربائی گلچهره گان بستان

چونست حال بلبل از گل خبر چه داری
بلبل ز جلوهٔ گل در عین بیقراری
مشغول نغمه سنجی مرغان شاخساری

فصل

فصل گل است و بی مل خوشدل نمیتوان بود ای خیل می‌پرستان شد وقت میگساری

گردد چمن ز خجلت غرق عرق سراپا گر با چنین لطافت پا در چمن گذاری

با ابروی کمانکش گر میزنی بتیرم من از تو بر نگیرم چشم امیدواری

سرمایهٔ سعادت ای دل ز راستی جو جز راستی نباشد اسباب رستگاری

گر خواجه را نباشد بر بندگان عنایت من حاضرم بخدمت از بهر جان نثاری

سرخوش کمند زلفت از کف رها نسازد
گر میکشی بعزت ور میکشی بخواری

من و جام بادهٔ ناب و نگار ماه روئی که جز این دوام نباشد و عالم آرزوئی

مگذر ز وصل جانان مگذر ز جام از کف بگذار تا رقیبان بکنند های و هوئی

بجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم بجز از بیان جنت نشنیده گفتگوئی

بمیان هیچ مویت که من از فراق رویت شب و روز بسکه مویم شده ام ز غم چو موئی

شده خوش مشام جانم ز نسیم صبحگاهی که ز جعد مشکسای تو بما رساند بوئی

ز کنار جوی سروی نشود ز غم دل آزاد — مگر آنکه سرو قدی بچمد کنار جویی

بچه شاد دارم آخر دل مستمند خود را — نه رفیق غمگساری نه حریف بذله گویی

ز دل شکستهٔ من بشوید خسته یاران — سر خم می سلامت شکست اگر سبویی

چو ازین سراچه سرخوش شد ای گروه رندان
ز خم شراب او را بدهید شست و شویی

ننهم دل بجز تو بر دگری — که نمی‌بینم از تو خوبتری

چون پری دیده هوش در بازد — گر پری بیند اینچنین بشری

همه کس را نظر بروی تو باز — مگر آنکس که نیستش بصری

از دو عالم نظر فرو بندد — بر رخت هر که افکند نظری

از کمان قضا چو آید تیر — بنده را نیست جز رضا سپری

گر بجان نرخ بوسه بگذارد — خواهد از ما بهای مختصری

گوی سبقت ز عشق بازان برد — آنکه در کوی دوست باخت سری

بر فغان دلم نسوخت دلت — نیست در سنگ خاره‌ای اثری

سر خوشش اول قدم سپر افکند
رو در افکن تو پنجه با دگری

دلم ربوده زلف یار سرو بالائی — نگار سیمبری سرو ماه سیمائی
اگر به بندگی مهر و مه نداده رقم — چرا کشیده ز ابرو بچهره طغرائی
مخواه جام و مخور می که باده خوش نبود — بمجلسی که در آن نیست مجلس آرائی
ز عمر کوته خود فرصتی بسی طلبم — که برخورم ز وصال بلند بالائی
مراد ما ز دو عالم بود محبت دوست — بغیر دوست نداریم ما تمنائی
ز قیل و قال و جهان نیست حاصلی جز غم — خوشی است گوشهٔ امنی و جام صهبائی
شرر بخرمن هستی زدم چو پروانه — که تا کنند دل افسردگان تماشائی
درین صحیفهٔ هیلی چو نقشهاست رقم — که درک می‌نکند فهم هیچ دانائی
کجا روم بکه اظهار درد خویش کنم — که غیر کوی تو من ره نمیبرم جائی

چنان بلطف تو سرخوش امیدوار بود
که نبودش ز معادات خلق پروائی

دوش خوش گفت مرا رند قدح پیمائی
خوشتر از گوشهٔ میخانه نباشد جائی

هرگز از حلقهٔ عشاق بجائی نرود
آنکه دارد سر پرشور و دل شیدائی

باده پیش آر که امروز بشادی گذرد
چند آزرده کنم دل زغم فردائی

باز بی پرده مگر روی ببازار نهاد
که ز هر کوچه پدیدار بود غوغائی

در نظر جلوه کند سرو سهی بر لب جو
نه بدان طرز که رفتار سهی بالائی

تیره بود آینهٔ خاطرم از زنگ هوا
شد مبدل بصفا از دم روشن رائی

خوش بود باده ولی از کف خورشید رخی
جان دهد بوسه ولی از لب مه سیمائی

کفر و دین در برش اندیشهٔ باطل باشد
هرکه دل داد چو صنعان بت ترسائی

دل بامید تو سرخوش ز دو عالم برداشت
نیست با عشق تو از غیر توام پروائی

فصل نوروز شد و سبزه دمید از لب جوی — ترک نازی می لب و شعری و سه شکرانه بگوی
منت ایزد که نشستیم بهم وقت بهار — دیگران خفته بخاک و بگل انباشته روی
محرمی همدم و همراز چو مینا مطلب — مونسی یکدل و یکرنگ چو پیمانه مجوی
جان عزیز است بجز صرف غم عشق مکن — عمر حیف است بغیر از ره میخانه مپوی
سرو بس دلکش و زیباست لب جوی ولی — گر خرامان نبود سرو قدی بر لب جوی
با همه پیل تنی موی میانی دل ما — خسته و بسته و آویخته از یک سر موی
زاهدا با تو مرا رابطه امری است محال — الفت ما و تو چون صحبت سنگست و سبوی
پند من بشنو و آزاد شو از قید جهان — زنگ غم ز آینهٔ دل بمی ناب بشوی

سرخوش از اهل ریا بوی وفا کس نشنید
گر صفا مطلبی خاک در میکده بوی

من سراپا همه چشم چو برفتار آئی — پای تا سر همه گوشم که بگفتار آئی
پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه عمر — چشم در راه تو دارد که دگر بار آئی

روی نموده چنین مهری از کف دل خلق | چون شود گر ز پس پرده پدیدار آیی
عشق ورزیدی و پندم نشنیدی ای دل | ترسم آخر که درین بند گرفتار آیی
ای بسا کس که پریشان کنی و خانه خراب | گر بدین جلوه تو از خانه ببازار آیی
دشمنی گر تو کنی من بارادت کوشم | من سپر میفکنم چون تو به پیکار آیی
سرو گل رسم ادب را نشینند ز پا | گر به بستان تو بدین قامت و رخسار آیی
رشکم آید که برویت فکند غیر نظر | خون شود دل چو تو در دیدهٔ اغیار آیی
خسته فارغ شود از محنت و وارسته ز غم | چون مسیح ار نفسی بر سر بیمار آیی
از خدا مطلبم محفل امنی که در آن | مست باشند حریفان و تو هشیار آیی

نقد جان میبردش از پی کابین بر خویش
بکر معنی که تو از زیور فکر آرا آیی

گر نوشش میچشانی و ور نیشش میزنی | شادم که گاه گاه در اندیشهٔ منی
برآفتاب تعبیه سازی ز مو نقاب | یا زلف پر ز تاب برخ میپراکنی

چون قامت تو سرو نروید براستی چون عارض تو ماه نتابد بروشنی
ما را بود نظر بارادت بسوی تو بر ما اگر نظر بعنایت نیفکنی
من ترک دوستی و محبت نمیکنم با ما اگر ترا سر جنگست و دشمنی
در تو کسی بدیدهٔ ناپاک ننگرد از بسکه پاک گوهر و پاکیزه دامنی
گر خوشهٔ ز خرمن حسنت طلب کند بر خوشه چین ببخش که دارای خرمنی
عهدی که بسته ام بتو تا حشر نشکنم صد بار اگر تو عهد به بندی و بشکنی
حاشا که چشم پوشم از آرزوی هیچ تا گر دیده دوزیم تو به پیکان آهنی
دل در جهان منه که نه جای اقامت است چون خیمه میزنی بمقامی که بر کنی

سرخوش چو در کمند محبت شدی اسیر
ناچار بایدت که نمائی فروتنی

شنیده ام که بپوشند خوبرویان روی مپوش چهره ز من ای بت بهشتی خوی
شفقتی کن و یادی ز مستمندان آر تفقدی کن و حالی ز دردمندان جوی

بیا و نقطهٔ موهوم آشکارا ساز	تبسمی کن و لب برگشا حدیثی گوی
بدین طراوت و لطف ار بباغ درگذری	شود ز شرم قدت سرو خشک بر لب جوی
بزاری من بیدل نیاوری رحمت	خدا اگر دلت از آهن آفریده و روی
چو پا بکوی محبت نهادی و رندی	ز ننگ نامی و تقوی نخست دست بشوی
اگر نسیم سحر بر دیار یار گذشت	گر از مشام من آمد چو نافهٔ عنبر بوی
جهان عجوزهٔ بکراست زینهار از وی	وفا مجوی که کشته است صد هزاران شوی

اگر ز حادثهٔ دهر ایمنی طلبی
چو سرخوشش از همه جا بگذر و بمیکده پوی

مگر روزی شود وصلش بالطاف خداوندی	وگرنه جان دهم آخر ز فرط آرزومندی
هوای شاهی از سر نه که سرها شد درین سودا	سلامت کس نجست الا بدرویشی و خرسندی
بود پروردن و کشتن جهان را عادت دیرین	ازین مادر طمع بیجا چه داری مهر فرزندی
بمیل خویشتن آشفتهٔ خوبان نگردیدم	دلم بردند مه رویان بعیاری و دلبندی

ز موج اشک بر رویت نیارستم نظر کردن　　بدیدی حال زار ما ز لطف سر برنفکندی
بجرم دوستی یارا بسختی میکشی ما را　　امان زین سهل نگاری فغان زین سست پیوندی

دل از سرخوش بغارت برد و زین پس قصد جان دارد
چو عیاران تاتاری و ترکان سمرقندی

تا بکی ای بیوفا جور و جفا با چون منی　　با من آن کردی که با دشمن نکرده دشمنی
سر ز پای خشم مکش گر طالب آسایشی　　خوشتر از میخانه رندان را نباشد مأمنی
حیرتم در صنع بیچونست تا چون آمدید　　اینهمه زیبائی و حسن و لطافت در تنی
حشمت اللهی بباید تا کند خاتم اثر　　تکیه بر جای سلیمان چون زند اهریمنی
آن دل چون سنگ خارا سینه همچون حریر　　کرده پنهان در میان پرنیانی آهنی
پشت پا زن بر بساط زال حیلت ساز دهر　　سخرهٔ آن مردی که در همت کم آید از زنی

واقف از حال دل مجروح سرخوش نئی
تا نگردی صید تیر غمزهٔ صید افکنی

چند ای دل طلب روزی نهاده کنی
از آن بگذار که خود را ز غم آزاده کنی

دستگیرت شود الطاف خدا در همه حال
دستگیری اگر از پای درافتاده کنی

چند نومید شوند از کرمت مسکینان
بامیدی که مگر دولتی آماده کنی

گیرم آماده کنی دولتی الخواجه تنگرف
بازگو تا که چه با عمر زکف داده کنی

دفتر مهر خدایت تو را لوح ضمیر
باید این صفحه ز هر نقش و رقم ساده کنی

خسروا از همه بر خاک درت روی نیاز
ناز باید که بدین حسن خداداده کنی

هوشم از سر بری و چهره فرو میپوشی
آدمی صورتی و کار پری زاده کنی

رشکم آید که فرستم برت پیک و پیام
که مبادا نظری سوی فرستاده کنی

کاری از خرقه و سجاده نیاید سر خویش
به که بفروشی و صرف قدح باده کنی

خبر ز حال اسیر کمند خویش نداری
ز خستگی بگرفتار بند خویش نداری

تو را اگر چه حسن و ملاحت نظیر نیست ولیکن
نظر بحال دل مستمند خویش نداری

بهل که در قدم مرکب تو جان بسپارم / اگر دریغ ز رستم سمند خویش نداری

ز تلخ کامی و زاری من تو غافل از آنی / که حسرتی بلب نوشخند خویش نداری

کنونکه دامن وصلش بدست آمده سرخوش / چگونه شکر ز بخت بلند خویش نداری

عشق و طرب و مستی هنگام شباب اولی / چون کهنه شد این بنیان ویران و خراب اولی

چون چهره برافروزد در ساحت بستان گل / با شاهد گلچهری مست از می ناب اولی

از حلقهٔ گیسویش دل روی نمی تابد / زین حلقه بحلق جان افکنده طناب اولی

می خوش نکند خاطر بی یار و نی و تاری / گر باده کشی باری با چنگ و رباب اولی

بیفایده میباشد داروی طبیبانم / دفع غم دل ما را از جام شراب اولی

گر تلخ کند جانان کام دل ما سهل است / زان لعل لب شیرین تلخی و عتاب اولی

تا مهر بتان سرخوش در سینه نهان داری / پیوسته دل و چشمت پر آتش و آب اولی

ای دل خسته که در دام غمش زار و نژندی
جای رحمت نبود بر تو که شایستهٔ بندی

آنچه گفتم تو از روی نصیحت نشنیدی
نه سخن میشنوی از کس و نه در خور پندی

خوش کنی مجمره گردانی و خوش دانه فشانی
گر ای چهره تو آتش گر ای خال سپندی

میخراشی دل ریشم گر ای غمزه خدنگی
میکشی جانب خویشم گر ای زلف کمندی

گلبن تازه اما نرسد دست بوصلت
میوهٔ نورسی افسوس که بر شاخ بلندی

از شکرخندهٔ شیرین فکنی شور بجانم
ای لب لعل نگارین مگر از جوهر قندی

هر زمان نغمه نمائی دل سرخوش بخیالی
همه العشق بلائی همه العشق گزندی

راحت قلب رقیبان آفت جان منی
دشمن آزاد دستدار دوستان آزاد شمنی

دین و دل صبر و سکون تاب و توانم میبری
آفرین بر دست و بازویت که چابک رهزنی

ای سهی سرو خرامان از کدامین روضهٔ
وی گل خوشبوی خندان از کدامین گلشنی

زاده خصمم بس قوی پنجست و بازو زینهار
پنجه تا با اینچنین زور آزمائی نفکنی

رستمی کن دیو نفس بوالهوس از پا فکن
چند در چاه طبیعت سرنگون چون بیژنی

بر گدایان رحمت آور ای که صاحب نعمتی
رأفتی بر خوشه چین کن ای که صاحب خرمنی

نالهٔ جانسوز سرخوش در تو تاثیری نکرد
ای دل جانان بدین سختی مگر از آهنی

موسم پیری شد و هنگام ضعف و ناتوانی
تا نگردد پیر نشناسد کسی قدر جوانی

نوجوانا تا خزان پیریت نگرفته دامن
پند من بشنو غنیمت دان بهار زندگانی

در جوانی با جوانان جام گیر و کام دل جو
از جهان پیر اگر جوئی نشاط و کامرانی

در قدر تغییر نتوان داد با تدبیر هرگز
چاره جز تسلیم نبود با قضای آسمانی

گوی سبقت برده ای نازنین از خیل خوبان
در فنون دلربائی در رسوم دلستانی

ارغوان از شاخ سر بر زد چمن شد رشک جنت
بعد از این نتوان ز کف دادن شراب ارغوانی

از غم دنیا چه آزرده داری خاطر خود
چونکه میدانی بدنیا کس نماند جاودانی

هر چه خواهی نوش و با لطف خطاپوشش مخور غم
این دو روز را که بر خوان عطایش میهمانی

گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بی‌رنج خاطر / هر دم از گنجینهٔ معنی کند گوهر فشانی

تیر غمزه افکن شد ترک طره بردوشی / تندخو کمانداری مشکمو زره پوشی

تیره روز کن آمد خیل تیره بختان را / شب بصبح آمیزی زلف بر بناگوشی

سخت عهد شکن گشت سست عهد و پیمانی / کند در وفا پوئی تند در جفا کوشی

کام تلخ کن گردید باد هان شکرخا / نوش کرده در نیشی نیش کرده در نوشی

سنگدل ستمکاری بُرده از دل آرامم / زود رنج و دیر آمیز زود کن فراموشی

آبرو بر عنائی برده باغ رضوان را / مهر سرو بالائی سرو مه در آغوشی

خانمان دل تاراج کرد و قصد جان دارد / خانمان براندازی خون عاشقان نوشی

دیدهٔ فلک دیگر هیچو من نخواهد دید / مست باده پیمائی رند خانه بر دوشی

این چه آتش سوداست کز درون ما برخاست / کس ندیده چون سرخوش دیگ سینه در جوشی

نظر چگونه ببندم ز چون تو منظوری | که در میانهٔ خوبان بحسن مشهوری
فروغ چشم منی ای ستارهٔ روشن | ولی دریغ که از پیش دیده ام دوری
ز دوریت برود از دیده نور و از دل تاب | که نور دیده و آرام قلب مهجوری
نه از جنس بشر با چنین جمال بدیع | بحیرتم که پری یا فرشته یا حوری
بدلربائی و خوبی نظیر نیست ترا | هزار حیف که نامهربان و مغروری
لب تو خواست ببوسد لبم ولی افسوس | که چشم باده پرستت نداد دستوری
چو ره بکوی محبت نبرده ناصح | بما هر آنچه ملامت کنی تو معذوری
ازین دو کار یکی کن دلا که ممکن نیست | بعشق ورزی و هستی صلاح و مستوری

نبرده کس دل سرخوش باختیار از دست
کمند زلف تو اش میکشد بمجبوری

بحمد الله و المنة که غزلیات با کمال صحت سمت اختتام پذیرفت
و بحول الله و قوته شروع مقطعات و رباعیات شد

فی المقطعات

القطعة فی التوحید

سزاوار ستایش خالقی کز روی بخشایش / پدید آورد گل از خار و یار گلعذار از گل

به بستان جای داد آنرا که بلبل را کند شیدا / در انسان جلوه داد آنرا که از عارف رباید دل

بوحدانیتش شاهد همه از صامت و ناطق / به رحمانیتش شاکر همه از عالم و جاهل

طفیل هستی او هر چه هست از پست و از بالا / ز هر نوعی و هر جنسی چه از عالی چه از سافل

فزون از حد معلق قبه ها در جو تقدیسش / همه دارای مهر و ماه و خلق و بحر و ساحل

یکی بر تخت فیروزی بعشرت میخورد روزی / ز بدبختی و بدروزی یکی در مرگ خود عاجل

اگر بر تخت بنشاند و گر بدبخت میراند / سزا بیند جز اراند خدای قادر عادل

بود گر بی نیاز از مدح سائل خواجه منعم / ولی فرض است بر سائل سپاس خواجه باذل

ترا حق جان کرامت کرد و نطق و عقل و دانائی / کنون چون میتوان ماندن ز شکر نعمتش غافل

سپاس نعمت حق گوی بر خوش گر خدا جوئی / بجز حق هر چه میگوئی بود اندیشه باطل

فی التحسر والتنبیه

پس از مدتی رحمت داشتیان — مرا حق عطا کرد طفلی پسر

شبی را رسانید پایان بصبح — چو صبح آمد آمد زمانش بسر

بسی شیون و ناله کردند ساز — بر آن کش جگر خستگان سر بسر

بموئیدمانش که ای نونهال — بنالید خالش که ای نوسفر

چرا زود گشتی چنین ره نورد — چرا زود گشتی چنین ره سپر

نظر بر جمالت نکردیم سیر — که از ما شدی سیر و بستی نظر

نه از لطف باب آمدی بهره‌یاب — نه از مهر مام آمدی بهره‌ور

من از این غم و غصه و درد و داغ — شده در درون آتشم شعله‌ور

نباشد شگفت ار که بودم چنین — که صعب است مرگ پسر بر پدر

تو گوئی روانش چنین میسرود — بهنگام رفتن ازین بوم و بر

مرا بر شما زار باید گریست — شما را چرا خون چکد از بصر

مسافر بهر جا که منزل نمود | نماند در آنجا شبی بیشتر
چو بودم مسافر ازین خاکدان | نظر زسافر نمودم گذر
شما با چنین دانش و عقل و هوش | برای چه کردید اینجا مقر
چرا با صد امید دل بسته اید | درین وادی پر ز بیم و خطر
بنا چار تان شاهباز اجل | کند صید در خون کشند بال و پر
خوش آنان که چون من نماندند دیر | درین دار پر محنت و شور و شر
چو بشنیدم این پند از آن نونهال | نهال امیدم فرو ریخت بر
چو آشفته گان تیره گشتم دماغ | چو دیوانه گان رفت هوشم ز سر
نه سر خوش ار گم ز طفلی رضیع | چرائی ز خود اینچنین بی خبر



فی النصیحة



مرا از جمله یاران و دوستان صمیم | یکی بنام و لقب بود لار کاسیم

بخلق و خوی و صفا و صفات درویشی
فرید بود ز اقران خود چو در یتیم

بگفت وقتی ز ایطالیا زبان پندی
که سودمند بود خلق را پس از تعلیم

بلفظ پارسی اکنون بیان کنم آنرا
که هر که میشنود بر خورد ز پند حکیم

ببین و بشنو و مهر سکوت بر لب زن
که این طریق سلامت بود بعقل سلیم

هر آنکه پند خردمند بشنود سر خویش
بعمر خویش نگردد قرین محنت و بیم

فی الموعظة و النصیحة

ای دل سودازده بهر خدا
هوش ده و پند مرا گوش دار

عشق بتان باعث بدنامی است
نام نکو گر طلبی زینهار

پای درین دایره هرگز منه
نام ازین طایفه هرگز میار

نیست درین خیل یکی مهربان
نیست درین جمع یکی غمگسار

با تو رفیقند ولی با شروط
با تو شفیقند ولی با قرار

تا که زرت هست عزیزی چو زر | چونکه زرت رفت شوی خوار و زار
عشق نورزند چو گردی فقیر | عهد نپایند چو باشی فگار
نزد تو گویند که یار تو ایم | چون تو شدی با دگرانند یار
قول و غزلشان همه بیفایده | جنگ و جدلشان همه بی اعتبار
دانه ربایند همه همچو مور | خوش خط و خالند همه همچو مار
صحبت اینقوم بود دلفریب | رأفت اینقوم بود جان شکار
خستهٔ این درد نیابد شفا | غرقهٔ این بحر نبیند کنار
راحت ازین فرقه تمنا مکن | خدمت ازین زمره توقع مدار
در طلب عشق حقیقی شتاب | گر بشرف مایلی و افتخار
عشق حقیقی است که بخشد شرف | ما بقی آن همه ننگست و عار
یار که یاری کندت رو بجو | نی ز غمش سر بنهی در دیار
یار که جانی بود ایجان من | هست سزا گر کنیش جان نثار

عمری اگر قصه کنم زین نمط
گفته نباید سخنی از هنرا
هوش اگر داری و گوش این بس است
ورنه چسود از سخن بیشمار

گوش نصیحت شنوی گر بود
گفته سرخوش کندش هوشیار

فی لطائیه و التنبیه

کرده صد فتنه بپا شوخ اروپا وطنی
آه از فتنه این شوخ اروپائی ما
واله یار اروپائی از آنروز شده‌ام
گذر او بگذرد شهرت شیدائی ما
سخن آغازم و چون بهنم کلامم نکند
خورده گیرد بسخن دانی و دانائی ما
گفتمش ساعتی از صحبت خود شادم کن
گفت بشنو زمن ای عاشق سودائی ما
تا فریبت ندهد جلوه طاوسی من
تا خرابت نکند شیوه رعنائی ما
چهره بگشاده میان بسته‌ام موی پریش
تا ببینیم چه گرو بند تمنائی ما
تو کجا وصل من ای فلک بی زر و زور
عارم آید که زنی دم زیبائی ما

چند گوئی که ربود از کف و خون کرد دلم
چهر خورشید تو دیده حربائی ما

چند گوئی که ترحم کن و باز آی و ببخش
بر پریشان دلی و بی سر و بی پائی ما

عجز بیجا چه ثمر زاری بیهوده چه سود
زر بدست آر بانداز زیبائی ما

سیم و زر لعل و گهر تا نفشانی نکنی
دست در چنبر گیسوی چلیپائی ما

بجوی زر نخرم دفتر اشعار تو را
زر بیفشان و ببین انجمن آرائی ما

راه این مرحله این است که گفتم با تو
گر تو را هست سر مرحله پیمائی ما

سرخوش اینقصه چو بشنید پشیمان شد و گفت
ای نرهیده به بخشای بخودرائی ما

توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم
چاره این است و بود صرفه بتنهائی ما

رباعیات

از ملک جهان اگر شهی یا که گدا
ناچار برون شوی تو بی برگ و نوا

با خلق خدا بخوبی امروز بکوش
تا وا رهی از عذاب فردای خدا

ولـه

علمی که از آن شود دلت شاد طلب
وز قید غمت نماید آزاد طلب
علمی که دهد سود بملّت دریاب
علمی که وطن را کند آباد طلب

ولـه

ای شیخ مکن منع من از جام شراب
زین قصّه دلم ز غصّه کم ساز کباب
هر کس بخیالی بجهان باشد خوش
من مست کتابی و تو پابست کتاب

ولـه

با لاله رخان جام می ناب خوش است
خاصه لب جوی و شب مهتاب خوش است
مستسقی باده را ز می نیست گزیر
در آتش غم سوخته را آب خوش است

ولـه

می با دو سه تن حریف همدم چه خوش است
با شاهد ماه روی محرم چه خوش است
از غم فلک چو دمبدم میکاهد
نوشیدن جام باده دمدم چه خوش است

وله

افسوس که عمر نازنین زار گذشت
در رنج و غم و غصه و آزار گذشت
بر بیخردان سهل و خوش و خوب و عزیز
بر اهل خرد سخت و بد و خوار گذشت

وله

هنگام گل است و باده میباید خورد
با شاهد شوخ ساده میباید خورد
از نسیه بپوش چشم چیزی که خدا
آماده و نقد داده میباید خورد

وله

در ملک جهان شادی بی غم نبود
در روی زمین یک دل خرم نبود
از غصه و غم سرشته اند آدم را
آنرا که غمی نباشد آدم نبود

وله

می غصه گداز و غم زدا میباشد
چون جوهر روح جانفزا میباشد
سرگشتهٔ ظلمتکدهٔ گیتی را
پیمانهٔ می آب بقا میباشد

ولە

دی رفت و بهار طرب انگیز رسید
گل عشوه کنان شوخ و دل آویز رسید

بلبل زند این نغمه مستانه بباغ
کز زهد و ورع موسم پرهیز رسید

ولە

دل بیتو بخون چو مرغ بسمل گردید
جان نیز ز دوری تو چون دل گردید

دیدی که ز جور چرخ کاویکه رقیب
میخواست دلش چگونه حاصل گردید

ولە

ای شیخ حدیث بکر و خالد تا چند
طرح سخن از شتق و جامد تا چند

ایجاد و از جاد هم جامد تر
فخر و شرف نسبل و الد تا چند

ولە

در ساحت ری ساغر می باید خورد
می بر رخ شاهدان ری باید خورد

امروز که زنده ایم اگر می نخوریم
اندیشه کن و بگو که کی باید خورد

وله

گر مست شوی ز جرعهٔ می چه شود
در رقص کنی بنغمهٔ نی چه شود
یک عمر بمحنت از کفت رفت چه شد
یکچند بعشرت ار کنی طی چه شود

وله

ای هموطنان قدر وطن بشناسید
قدر وطن خویش چو من بشناسید
ایران تن ما و ما چو جانیم در او
تا جان به تن است قدر تن بشناسید

وله

در کنج خرابات خرابیم امروز
سرمست ز ساغر شرابیم امروز
فردا چه غمست اگر بدوزخ برویم
از جنت وصل بهره یابیم امروز

وله

ما یک رمه گوسفند سرگرم علف
قصاب اجل بقصد ما تیغ بکف
هر لحظه ز همرهان تنی کشته شود
با اینهمه مشغول چرا ما بشعف

وله

ای واعظ از این بیش مکن قال و مقال   از باده مرا توبه محال است محال
ما را بی حرام خود باز گذار   وان لقمهٔ بی شبهه ترا باد حلال

وله

گیتی که کمینگه بلاک است ایدل   بس وادی سخت خوفناک است ایدل
بر آتش جان زمی کنون زن آبی   چون جای تورا در دل خاک است ایدل

وله

جز هستی حق که هست باشد دائم   در کار همه شکست باشد دائم
در دار فنا چو نیست امکان بقا   هشیار کسی که مست باشد دائم

وله

جانا بلب لعل نکوی تو قسم   وان نرگس مست فتنه جوی تو قسم
کز هجر تو شد زناله چون نال تنم   وز مویه شدم چو موی موی تو قسم

ولہ

از سبزه و گل رشک جنان شد بستان
بلبل ز طرب نغمه سرا چون مستان
بالاله رخی بادهٔ گلرنگ بنوش
وز دور فلک کام دل خود بستان

ولہ

بر عمر دو روزه تکیه زنهار مکن
خود را بغم و غصه گرفتار مکن
در پار چه سود دیدی از خوردن غم
امسال خود از وسوسه چون پار مکن

ولہ

ای آنکه غریق بحر آز آمدهٔ
وز غایت حرص حیله باز آمدهٔ
از کوشش بیفایده جز غم چه خوری
کاخر بروی چنانکه باز آمدهٔ

ولہ

ساقی دو سه پیمانه شرابم در ده
زان بادهٔ دلپذیر نابم در ده
بر حالت زارم زکرم رحمت کن
از آتش غم سوختم آبم در ده

ولہ

دلخوش کن و بر دادهٔ حق شاد بزی — می درکش و از قید غم آزاد بزی
تا بر فلکت باد نبرده است غبار — آسوده درین خراب آباد بزی

ولہ

ای خواجه مشو غره بدنیای دنی — از سر بگذار نخوت و ما و منی
در دورهٔ خود ببین کجا رفت و چه شد — آن عارف سبزواری و شیخ کنی

ولہ

در مدرسه چند عمر باطل سازی — وز وسوسه عقل خویش زایل سازی
حیف است که این نقش خرد پرور را — از چنبر انتفاع عاطل سازی

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

علی ید العبد الجانی و الرق الفانی اقل ابناء العلماء مرتضی ابن النجم آبادی غفر ذنوبه

فی شهر ذی القعدة الحرام من شهور سنة ۱۳۱۶

هو العزیز

از جناب رب عزّ و جلّ جلیله لطفها اعانات یاد بدل

احدی را از این طبع انکار ندارد حق گذارنده آنست هر کس

چاپ کند ضبط این دیوان شد خوش فی شهری ذی القعده

الحرام ۱۳۱۶

الفقیر شی میرزا حسن ذهبه









